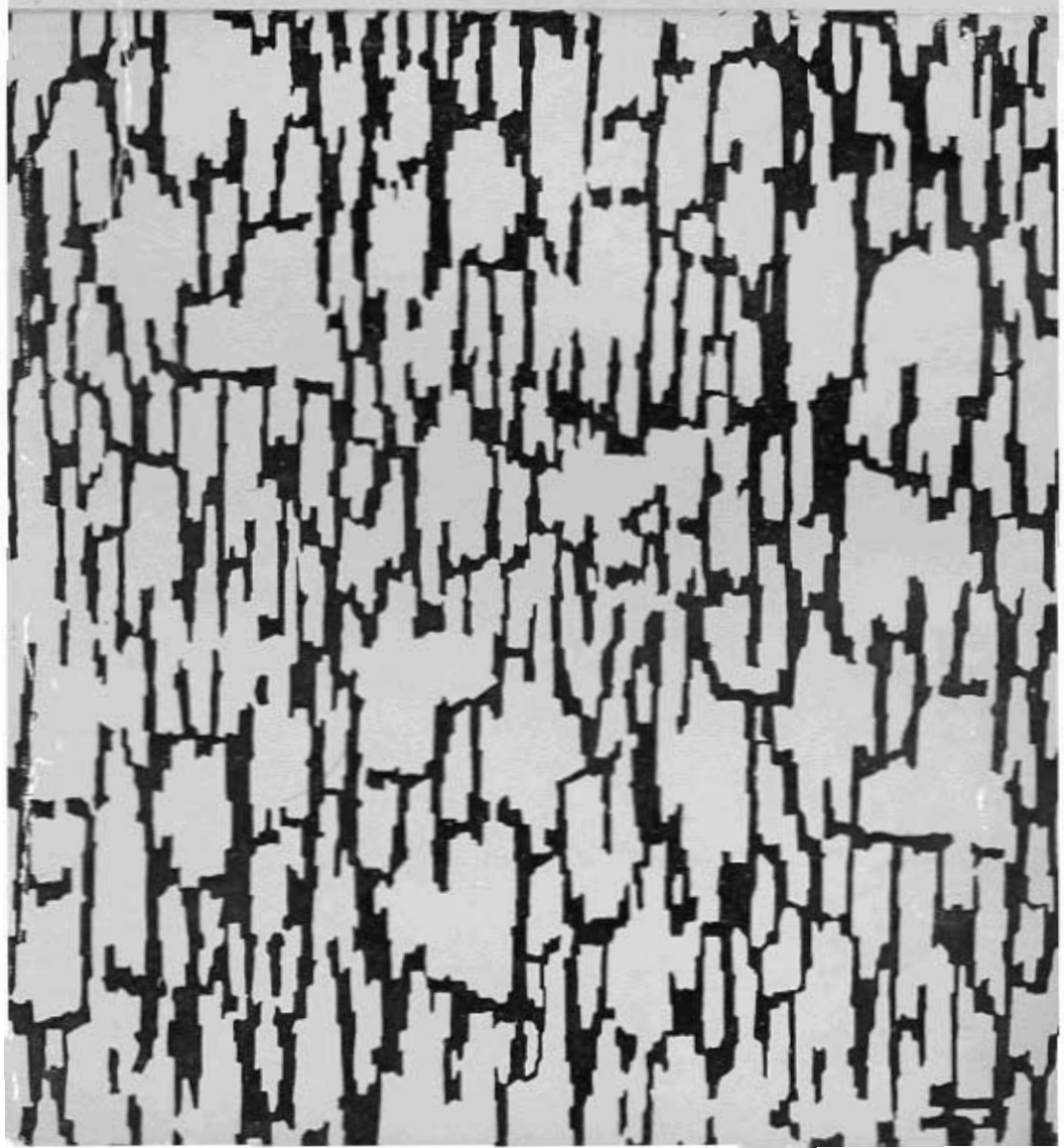


شاهکار ژان پل سارتر

ترجمہ ابو الحسن نجفی

شیطان و خدا



شیطان و خدا



ژان پل سارتر

شیطان و خدا

(نمایشنامه در سه پرده و یازده مجلس)

ترجمه ابو الحسن نجفی

چاپ سوم



نشریات نیل

چاپ اول ۱۳۲۵
چاپ دوم ۱۳۴۹

چاپ این کتب در دو هزار نسخه در بیمن یکهزار و سیصد و پنجاه و یک
محرری خورشیدی به پاهان رسید .
حق طبع و تماش معطوف است .

چند کلمه از مترجم

درباره نمایشنامه

● «شیطان و خدا» (*Le Diable et le Bon Dieu*) نخستین بار در سال ۱۹۵۱ در پاریس به صحنه آمد. نقش‌های اصلی آنرا وپیر براسوره (گوتز) و «ژان ویلاره» (هاینریش) و «هانری تاسیه» (ناستی) و «ماریا کازاریس» (هیلدا) برعهده داشتند. داستان در قرن شانزدهم در آلمان می‌گذرد؛ قرن جنگ‌های مخمبی در سرزمین پلوا می‌همیشگی و حکومت خاتخانی - «لوتر» ، مصلح دین ، چند سالی است که آئین نورا عرضه کرده و در سراسر اروپا غوغا درافکنده است ؛ پرستان و کاتولیک همدیگر را می‌دزدند و کفار، آنرا دهقان با نان و حان خود می‌دهد . قیام روستائیان و جتیش نو دینان آلمان را به خاک و خون می‌کشد .

● اما این کتاب - که به نظر پاره‌ای از متفقدان ، بهترین کارسازتر و چکیده همه افکار اوست - مسائل اساسی زمان ما را مطرح می‌کند: آیا بشر مسئولیتی برعهده دارد؟ آیا خوبی ممکن است؟ آیا می‌توان مسئولیت را پذیرفت اما دست‌ها را نیالود؟ ... و ازین رو ، به گفته خود سادتر ، این نمایشنامه مکمل «دستهای آلوده» است ، هر چند حوادث آن چهارصد سال پیش‌روی می‌دهد .

● فیلسوفان اگزیستانسیالیست در این امر متفقند که انسان ، به خصوص ، حیوانی است که «طرح» می‌افکند و برای تحقق آن به درون آینده جهش می‌کند . شاید جالب‌ترین نکته فلسفی آثار سارتر ووجه تمایز او از دیگر فیلسوفان - در این باشد که انسان جر همین طرح هیچ نیست ، ولی گر چه این طرح نخست در ذهن او ریخته می‌شود ، لیکن تا بمرحله عمل نرسد همان هیچ است . و انسان با دست زدن به «عمل» در ماجرائی شکفت «درگیر» می‌شود که به زندگی و سر نوشتش ابعاد تازه می‌بخشد . از همین روست که سارتر قهرمان‌های خود را اغلب در لحظه «انتخاب» قرار می‌دهد . لحظه‌ای که به دنبال آن باید دست به عمل زد . و «انتخاب» همیشه با «اضطراب» توأم است . این نمایشنامه شرح کوشش‌های مردی است که طرح زندگی‌اش را در «مطلق» می‌ریزد - مطلق بدی و مطلق خوبی - و شکست می‌خورد . زیرا دست عمل از مطلق کوتاه است . سارتر خود می‌گوید : «این نمایشنامه سراسر شرح روابط انسان است با خدا ، یا به عبارت دیگر : روابط انسان با مطلق» . و مراد نویسنده از «شیطان» و «خدا» همین مطلق دوگانه است .

● درباره مطالب این کتاب - و در باره فلسفه اگزیستانسیالیسم - گفتنی فراوان است ، اما شاید به هیچ توضیح و تفسیری نیاز نباشد . کتاب در دست خواننده است و آنچه را که ممکن است در حای دیگر با شرح و بسطی دشوار و اغلب مفلول‌آور بیاید اینجا ، در طی داستانی دلکش ، آسان تر می‌خوانند و بهتر در می‌یابند . با اینحال ، خوانندگان آنی که بخواهند از اندیشه‌های سارتر و کار برد آنها در اینجا آگاه تر شوند می‌توانند به کتاب دیگر این نویسنده «اگزیستانسیالیسم و اصالت بشر ترجمه دکتر مصطفی رحیمی» مراجعه کنند .

درباره ترجمه

● زبان نمایش در اروپا و خاصه در فرانسه ، به خلاف آنچه در ایران تصور می‌رود ، زبان محاوره مشاغل و عامیانه نیست ، بلکه اغلب همان زبانی است که در نوشتن روزنامه و کتاب به کار می‌رود . اما زبانی که در نگارش متن نمایشنامه حاضر به کار رفته است ، چه از نظر سیاق عبارات و چه از لحاظ استعمال لغات مهجور ، یادآور شعر کهن قرن هفدهم است (گرچه گاهی از اصطلاحات و تمایز نثر

امروز تیرخالی نیست) . کوشش مترجم ، در وهله نخست ، مصروف حفظ امانت بوده است ، بی آنکه از اصول متداول فارسی مصطلح امروزی تجاوز کرده باشد . با اینحال مترجم ، که در کار متأثر ته نجر بهای داردونه اطلاعی ، مدعی نیست که این ناپیش‌باهمین لحن و کلام قابل اجرا باشد : این کتاب نخست برای خواننده شدن است . از اینرو در هیچ‌کجا رعایت زبان علمیانہ را نکرده است (مگر در مورد پاره‌ای لغات بسیار متداول کثیرالاستعمال ، از قبیل «چی» ، «کی» ، «دبگه» ، «آده» ، «دبله») ، لیکن سعی داشت است که ساختمان عبارات و آهنگ کلام از زبان گفتگو چندان دور نیفتد تا اگر روزی بخواهند آنرا به صحنه بیاورند نیازی به تمبیر فرادان نباشد . تاجه حد در این کار موفق بوده است ؟ تضاد با دیگران است .

۵۰۱

اسفند ۱۳۴۴

چاپ دوم این کتاب فرسنی بود برای مترجم تا در ترجمه تجدید نظر کند و لغزش‌هایی چند واقتادگی‌هایی متعدد را که در چاپ اول روی داده بود برطرف سازد . نیز امیدوار است توانسته باشد این بار سبک ترجمه را به سبک متن اصلی نزدیک‌تر کند .

۵۰۱

اسفند ۱۳۴۸

بازيکنان

(به ترتيب ورود به صحنه)

کترین (Catherine)	اسقف اعظم
فرانتز (Frantz)	خدمتکار اسقف اعظم
کارل (Karl)	سرهنگ لینهارت (Linehart)
شولهایم (Schulheim)	هاینتز (Heinz)
نوساک (Nossak)	اشمیت (Schmidt)
ریچل (Rietschel)	گرایخ (Gerlach)
تزل (Tetzel)	ناستی (Nasti)
یک پیشماز	فوکو سراف (Foucre)
جذاسی	هاینریخ (Heinrich)
هیلدا (Hilda)	یم زن
خانم معلم	یاهس
یک زن جوان	اسقف شهر دیمز
یک زن جادوگر	هرمان (Hermann)
	گوتز (Goetz)

به اساطیر جمعیت مردم ، افسران ، دهقانان ، داهیان

پرده اول

مجلس اول

طرف چپ ، میان زمین و هوا ، تالار کاخ اسقف اعظم
دیده می‌شود
طرف راست ، خانه اسقف و برج و باروی شهر «ورمز»
(Worms) قرار دارد .
فعلاً فقط تالار کاخ روشن است .
بقیه صحنه در تاریکی است .

صحنه یگانه

اسقف اعظم (پای پنجره) آیا خواهد آمد؟ بارها ، دست رعایای من
تصور مرا از روی سکه‌های طلا سائیده است و دست قهار
تو صورت مرا فرسوده است : از اسقف اعظم دیگر جز
شبحی نمانده است . غروب امروز خبر شکست قشون مرا
بیاورند تا فرسودگی من چنان شود که از ورای تنم پشت

سرم را ببینند . خداوندا ، يك خادم شفاف به چه کارت می آید ؟ (خدمتکار وارد می شود .) سرهنگ «لینهارت» است ؟

خدمتکار حیر ، قربان . « فوکر » صراف است . اجازه می خواهد که ...

اسقف اعظم خیلی خوب ، بماند . (مکث .) پس لینهارت کو ؟ حالا می بایست اینجا باشد و خبرهای تازه را بیاورد . (مکث .) در آشپزخانه از جنگ هم حرف می زنند ؟

خدمتکار قربان ، جز این حرفی نمی زنند .

اسقف اعظم چه می گویند ؟

خدمتکار می گویند که کار بروفوق مراد است و «کتراد» میان رودخانه و کوهستان به تله افتاده است و ...

اسقف اعظم می دانم ، می دانم . ولی در جنگ شکست هم هست .

خدمتکار قربان ...

اسقف اعظم برو . (خدمتکار بیرون می رود.) خداوندا ، چرا چنین اراده

کرده ای ؟ دشمن بر آب و خاک من تاخته است و شهر عزیز من «ورمز» بر من قیام کرده است . تا من با کتراد می جنگیدم و رمز از پشت به من خنجر زد . بارالها ، نمی دانستم که بر من در سرپیری چنین نظرداری : آیا باید کور و عصا زنان به در خانه ها بروم و گدائی کنم ؟ البته اگر حقیقتاً خواسته ای که حکم حکم تو باشد من تسلیم مشیت توام . ولیکن انصاف بده که من دیگر بیست

ساله نیستم و هرگز نوق شهادت نداشتمام .

از دور بانگ و پیروزی ! پیروزی ! ، برمی خیزد ،
سداها نزدیک می شود . اسقف اعظم گوش فرامی دهد
و دست روی قلب خود می گذارد .

خدمتکار (وارد می شود) پیروزی ! پیروزی ! قربان ، پیروزی با
ماست . سرهنگ لینهارت به حضور می آید -

سرهنگ (وارد می شود) قربان ، پیروز شدیم - پیروزی کامل و
صحیح ، يك جنگ نمونه ، يكروز تاریخی ، شش هزار
نفر از افراد دشمن کشته یا غرق شده اند و بقیه در حال
فرار اند .

اسقف اعظم بارالها ، شکر تو را می گزارم . کنراد چه شد ؟
سرهنگ جزو مرده هاست .

اسقف اعظم بارالها ، شکر تو را می گزارم . (مکث -) حالا که مرده
است او را می بخشم . (خطاب به لینهارت -) تو را تبرک
می دهم - برو و خبر را منتشر کن .

سرهنگ (خیرداد می ایستد) کمی بعد از طلوع آفتاب ، از دور
گرد و خاکی به پاشد و ...

اسقف اعظم (سخن او را می برد) نه ، نه ! لازم به شرح نیست ! اصلا
لازم نیست . وقتی که پیروزی را شرح ببندند معلوم
نمی شود که فرقتش با شکست کدام است . همینقدر بگو
بیستم آیا پیروز شدیم .

سرهنگ
اسقف اعظم

يك يروزی شكفت ، نمونه جلال و جمال .
برو ، بايد شكر خدا را به جا بياوريم . (سرهنگ يرون
می رود . اسقف اعظم به دهن درمی آید .) فتح شدم ! فاتح
شدم ! (دست روی قلبش می گذارد .) آخ ! (روی گرمی عبادت
ذاتو می زند ،) شکرگزاری کنم .

قسمتی از طرف راست صحنه روشن می شود ، اینجا برج
د یاروی شهر « درمز » و راهرو بالای قلعه است .
« هاینتز » و « اشیت » روی کنگره برج خم شده اند .

هاینتز
اشمیت
ناستی
اشمیت
ناستی
هاینتز
ناستی
اشمیت

ممکن نیست ، ممکن نیست . خدا روا نمی دارد .
میرکن ، بازهم علامت می دهند . نگاه کن ! يك - دو -
سه ... سه و يك - دو - سه - چهار - پنج ...
(از روی بارو پدیدار می شود) چه شده است ؟
ناستی ! خبرهای بسیار بدی به ما می رسد .
برای برگزیده خدا خبر بد هرگز نیست .
يك ساعت بیشتر است که ما به علامت های آتش نگاه
می کنیم . دقیقه بدقیقه همان علامت را تکرار می کنند .
هان ، بیا ببین ! يك - دو - سه و پنج ! (به کوه اشاره
می کند .) اسقف اعظم جنگ را برده است .
من می دانم .
وضع وخیم است ، ما در ورمز به تله افتاده ایم ، نمیتوانیم
داریم و نه آذوقه ای . پس تو به ما می گویی که « گوتز »

خسته می‌شود و آخر، دست از محاصره برمی‌دارد و کنراد اسقف اعظم را خرد می‌کند. خوب، حالا می‌بینی که کنراد مرده است و بزودی سپاه اسقف اعظم در پای دیوارهای این شهر به سپاه گوئر می‌پیوندد و ما راهی جز مردن نخواهیم داشت.

گمراخ (دوان دوان وارد می‌شود.) کنراد شکست خورده است. شهردار و اعضای انجمن شهر در کاخ شهرداری شورا گردانند و مذاکره می‌کنند.

اشمیت خوب دیگه! می‌خواهند راهی برای تسلیم شدن پیدا کنند.

ناستی برادران، آیا ایمان دارید؟

همه بله، ناستی، بله!

ناستی پس وا همه نکنید. شکست کنراد آیه است.

اشمیت آیه؟

ناستی آیمایست از جانب پروردگار به من. برو، گمراخ،

زود بمشهرداری برو سعی کن بفهمی که شورا چه تصمیمی می‌گیرد.

برج و بارو در تاریکی فرو می‌رود.

اسقف اعظم (ازدوی کرسی عبادت برمی‌خیزد.) آهای! (خدمتکار وارد

می‌شود.) صراف‌ها بگویاید. (صراف وارد می‌شود.) نشین،

- صراف . سر ناپایت گل آلود است . از کجا می آئی ؟
 صراف سی و شش ساعت است که به تاخت می آیم تا پیشما بگویم
 که مبدا دیوانگی کنید ؟
 اسقف اعظم دیوانگی ؟
 صراف شما می خواهید مرغی را که هر سال برای شما تخم طلا
 می گذارد سر ببرید .
 اسقف اعظم از کجا حرف می زنی ؟
 صراف از شهر شما و رمز : بمن خبر داده اند که شما آترا محاصره
 کرده اید . اگر افراد شما آنجا را غارت کنند شما از هستی
 ساقط می شوید و مرا هم از هستی ساقط می کنید . در این
 سن و سال دیگر نترسید . یازده سردارهای جنگی را در آورید .
 اسقف اعظم مگر من کنراد را به جنگ طلبیدم ؟
 صراف شاید شما او را به جنگ طلبیده باشید ، ولی از کجا معلوم
 که شما او را تحریک نکرده باشید تا شمارا به جنگ بطلبید ،
 اسقف اعظم کنراد زبردست من بود و می بایست تمکین کند ، ولی
 شیطان در پوست او افتاد تا سران را به شورش وادارد و
 خود رهبر آنها شود .
 صراف چرا آنچه می خواست بیا و ندادید تا خشمش فرو بنشیند ،
 اسقف اعظم کنراد همه چیز را می خواست .
 صراف خوب ، از کنراد بگناییم . کنراد حتماً متجاوز بود که
 شکست خورد . ولی شهر شما و رمز ...
 اسقف اعظم و رمز گوهر مراد من ، و رمز محبوب و نظر کرده من ، و رمز

این شهر ناسپاس همانروز که کنراد از مرز می‌گذشت شورش کرد .

صراف بدکرد و خطا کرد. ولی فراموش نکنید که سه ربع در آمد مملکتی شما را آنجا تأمین می‌شود. اگر تیغ در میان اهل ورمز بگذارید کیست که دیگر خراج بدهد ؛ کیست که مطالبات مرا تأدیه کند ؟

اسقف اعظم آنها کیش‌های مرا آزار کرده‌اند و وا داشته‌اند که به دیرها پناه ببرند و در به روی خود ببینند. آنها به اسقفی که نماینده من است اهانت کرده‌اند و اجازه نمی‌دهند که از قهرش بیرون بیاید .

صراف اینها همه کارهای بچگانه است ! اگر شما آنها را وادار نکرده بودید هرگز دست به جنگ نمی‌زدند . شدت عمل یرا زنده گسائی است که چیزی ندارند تا از کف بدهند. از من چه می‌خواهی ؟

صراف می‌خواهم به آنها امان بدهید . غرامت هنگفت بپردازند و همه چیز فراموش شود .

اسقف اعظم هیات !

صراف چرا هیات ؟

اسقف اعظم صراف، من شهر ورمز را دوست می‌دارم و حتی بی‌غرامت حاضر صمیمانه از سر تقصیرش درگذردم .

صراف خوب ، پس چی ؟

اسقف اعظم من که آنها را محاصره نکرده‌ام .

- صراف
 اسقف اعظم
 اسقف اعظم
 صراف
 اسقف اعظم
 صراف
 اسقف اعظم
 صراف
 اسقف اعظم
 صراف
 اسقف اعظم
 صراف
 اسقف اعظم
 صراف
- بس که کرده است ؟
 گوتر .
 این گوتر کیست ؟ برادر کنراد است ؟
 بله . بهترین سردار جنگی سراسر آلمان .
 پشت دیوار شهر شما چه می کند ؟ مگر دشمن شماست ؟
 حقیقت را بخواهی ، نمی دانم چیست . اول همدست کنراد
 و دشمن من بود ، بعد همدست من و دشمن کنراد شد و
 حالا ... قدرتیقن اینست که خلق و خوی متغیری دارد .
 چرا همدست های مشکوک اختیار کرده اید ؟
 مگر اختیار با من بود ؟ او و کنراد به آب و خاک من هجوم
 آوردند . خوشبختانه خبر رسید که میان آنها تفاق افتاده
 است . من مخفیانه به گوتر وعده دادم که اگر با من متحد
 شود زمین های برادرش را به او می بخشم . اگر او را از
 کنراد جدا نمی کردم حالا مدتی بود که جنگ را باخته
 بودم .
 آنوقت با اقراش جانب شما را گرفت . بعد چه شد ؟
 من پاسداری قسمی از کشور را ، دور از مرکز ، به او
 سپردم . گویا این کار خسته و کسلش کرد ؛ گمان می کنم
 که زندگی ساخلو را دوست ندارد . روزی از روزها
 سیاهش را بطرف دروازه ورمز راند و بی دستور من آنجا
 را محاصره کرد .
 به او امر کنید ... (اسقف لیخند تلخی می زند و شانه اش را

به نشانه ناتوانی بالایی برد.) از شما اطاعت نخواهد کرد ؟

اسقف اعظم کجا شنیده‌ای که سرداری در حال جنگ از رئیس دولت اطاعت کند ؟

صراف پس رویمرفته سرنوشت شما در دست اوست .

اسقف اعظم بله : اینطور است .

برج و باروی شهر روشن می‌شود

گرلاخ (وارد می‌شود) شورا تصمیم دارد که برای مذاکره باگوتز نماینده بفرستد .

هاینتز نکفتم ! (مکش.) ترسوها !

گرلاخ تنها امید ما به اینست که گوتز چنان شرایط سختی پیشنهاد کند که آنها نتوانند بپذیرند . اگر آنچه درباره او می‌گویند راست باشد حتی حاضر نخواهد شد که به ما امان بدهد .

صراف شاید از غارت اموال چشم ببوشد .

اسقف اعظم می‌ترسم از جان مردم هم چشم نبوشد .

اشمیت (به گرلاخ) آخر چرا ؟ چرا ؟

اسقف اعظم از طرف پدر حرامزاده است، بدترین حرامزاده‌ها. فقط دوست دارد بدی بکند .

گرلاخ از آن خیره سرهای تاپکار حرامزاده است : فقط دوست دارد بدی بکند . اگر نخواهد ورمز را غارت کند مردم

شهر چاره‌ای ندارند جز اینکه شمشیر بردارند و پشت
بمدیوار بدهند و از جان خود دفاع کند .

اشمیت اگر بخواهد شهر را درهم بکوبد آنقدر ساده لوح نیست
که قصدش را فاش کند . تقاضا خواهد کرد که به او اذن

ورود بدهند تا عهد کند که به هیچ‌جا آسیب نرساند .

صراف (برآشفته) و رمز سی هزار سکه طلا بهمن مقروض است .

باید فوراً مانع قتل و غارت شد . قشون خودتان را بطرف
گوتز حرکت دهید .

اسقف اعظم (ددماننه) می‌ترسم آنها را شکست بدهد .

تالار کاخ اسقف اعظم دد تاریکی فرو می‌رود .

هاینتز (به ناستی) پس ما بکلی نابود شدعمايم ؟

ناستی برادران ، خدا با ماست : ممکن نیست که نابود شویم .

امشب من از ورمز بیرون می‌روم و سعی می‌کنم که از اردوی

دشمن بگذرم و خودم را بمشهر هوالدورف برسانم . يك

هفته برای من کافی است تا ده هزار دهقان مسلح

گردآوری کنم .

اشمیت چطور می‌توانیم يك هفته تاب بیاوریم ؟ از اینها برمی‌آید

که همین امشب دروازه‌ها را بمروری گوتز بازکنند .

ناستی نباید بتوانند این کار را بکنند .

هاینتز مگر می‌خواهی حکومت را به دست بگیری ؟

ناستی نه . احتمال موفقیت کمتر هست .
 هاینتز پس چی ؟
 ناستی باید کاری کنیم که اهل شهر بر جان خود بیترسند .
 همه باهم چطور ؟
 ناستی با ایجاد يك قتل عام .

در پای برج ، صحنه روشن می شود . زنی با نگاهی
 خیره نشسته و پشت به پلکانی داده است که به راهرو
 بالای قلمه منتهی می شود . سی و پنج ساله است و
 زنده پوش . کثیسی در حال خواندن کتاب دعا از آنجا
 می گذرد .

ناستی این کثیسی کیست ؟ چرا مثل دیگران محبوس نیست ؟
 هاینتز مگر او را نمی شناسی ؟
 ناستی آها ! «هاینریش» است . چقدر عوض شده است . به هر
 حال فرق نمی کند ، می بایست او را هم محبوس کرده
 باشید .

هاینتز قرا دوستش می دارند زیرا مثل آنها زندگی می کند .
 اگر او را حبس می کردیم مردم ناراضی می شدند .
 ناستی این مرد از همه خطرناکتر است .

زن (چشش به کثیسی می افتد) کثیسی ! کثیسی ! (کثیسی فرار
 می کند . زن فریاد می زند .) به این تندی کجا می روی ؟
 هاینریش (می ایستد-) من دیگر چیزی ندارم که صدقه بدهم .

- هیچ چیز ، هیچ چیز ندارم ! هر چه داشتم رادم .
 زن
 این دلیل نمی شود که وقتی صدا می زنی فرار کنی .
 هاینریش
 (خسته و ناتوان بسوی اومی آید .) گرسنه ای ؟
 زن
 نه .
 هاینریش
 پس چه می خواهی ؟
 زن
 می خواهم برای من توضیح بدی ؟
 هاینریش
 (به تنده) من هیچ چیز را نمی توانم توضیح بدهم .
 زن
 تو اصلاً نمی دانی من چه می خواهم بگویم .
 هاینریش
 خوب ، بگو . نزد باش . چه چیز را باید توضیح بدهم ؟
 زن
 چرا بچه مرد ؟
 هاینریش
 کدام بچه ؟
 زن
 (باخته نیمه کلاره) بچه من . ای بابا ، کشیش ، تو خودت
 دیروز او را زیر خاک کردی : سه ساله بود و از گرسنگی
 مرد .
 هاینریش
 خواهر ، من خشمم ، تو را بجا نمی آورم . من صورت و
 چشم و نگاه همه زنها را یکسان می بینم .
 زن
 چرا مرد ؟
 هاینریش
 من نمی دانم .
 زن
 مگر تو کشیش نیستی ؟
 هاینریش
 چرا ، هستم .
 زن
 پس اگر نتوانی کمی می توانی برای من توضیح بدهد ؟
 (مکث .) اگر حالا خودم را بکشم گناه است ؟

- هاینریش (باشدت -) بله ، گناه بزرگه .
 زن من هم همین فکر را می کردم . اما نمی دانی چقدر دلم می خواهد بمیرم . می بینی که باید برایم توضیح بدی .
- لطفای به سکوت می کنند . هاینریش دست روی پیشانی می کشد و به خود فشار می آورد .
- هاینریش هیچ چیز بی اجازه خدا روی نمی دهد و خدا نیکوئی محض است ؛ پس هرچه روی می دهد نیکوئی نمی فهمم .
 زن
- هاینریش تو هرچه بناتی خدا یی شرمی داند ؛ آنچه در چشم تویدی است به چشم او خوبی است ، زیرا او عواقب امور را می سنجد .
 زن تو خودت اینها را می فهمی ؟
- هاینریش نه ، نه ؛ من نمی فهمم ؛ من هیچ چیز را نمی فهمم ؛ نه می توانم و نه می خواهم که بفهمم . باید ایمان داشت ؛ ایمان ؛ ایمان ؛
 زن (بانیسخته) تومی گوئی که باید ایمان داشت ، ولی بیست که خودت به آنچه می گوئی ایمان نداری .
- هاینریش خواهر ، آنچه را که گفتم در این سماهه آنقدر تکرار کردم که دیگر نمی دانم از روی اعتقاد می گویم یا از روی عادت . ولی اشتباه نکن ؛ من به آنچه می گویم

ایمان دارم . با همهٔ تاب و توانم ، با همهٔ دل و جانم به آن ایمان دارم . پروردگارا ، تو خود شاهدهی که حتی يك لحظه شك در دل من راه نیافته است . (مکث.) خواهر، فرزند تو در بهشت است و تو روزی او را خواهی دید .

زن آره ، کشیش ، البته . ولی بهشت جای خود دارد . و من آنقدر خسته‌ام که دیگر یارای لذت بردن ندارم ، حتی در آنجا .

هاینریش (زانو می‌زند) خواهر، مرا ببخش .
زن کشیش جان ، چرا تو را ببخشم ؟ تو که به من کاری نکرده‌ای .

هاینریش مرا ببخش . در وجود من ، همهٔ کشیش‌ها را ببخش ، همهٔ ثروتمندها و همهٔ فقیرها را .

زن (بالحن شوخ .) از صمیم دل تو را می‌بخشم . راضی شدی ؟
هاینریش آره . حالا ، خواهر ، یا باهم دعا کنیم : از خدا بخواهیم که دوباره نور امید را در دل ما روشن کند .

در ضمن این گفتگو ، ناستی آهسته از پله‌های برج پائین می‌آید .

زن (ناستی را می‌بیند ، دست از دعا می‌کشد و باشادی می‌گوید)

ناستی ! ناستی !

ناستی از من چه می‌خواهی ؟

زن ای نانوا ، بچه من مرد . لابد تو می‌دانی چرا مرد ، تو
 که همه چیز را می‌دانی .
 آره ، می‌دانم .

ناستی هایریش
 ناستی : تمنا می‌کنم ، ساکت باش . وای بر حال کسانی
 که رسوائی به بار آورند .

ناستی
 بچه تو مرد ، برای اینکه پولدارهای شهرها برضد اسقف
 اعظم که از باب پولدار آنهاست شورش کرده اند . وقتی
 پولدارها باهم می‌جنگند فقیرها باید کشته بشوند .

زن آیا خدا به آنها اجازه داده بود که جنگ بکنند ؟
 ناستی خدا آنها را از این کار منع کرده بود .

زن پس این مرد می‌گوید که هیچ چیز بی‌اجازه خدا اتفاق
 نمی‌افتد .

ناستی
 هیچ چیز مگر بدی که از جیب طینت آدمها زائیده می‌شود .
 نانوا ، دروغ می‌گوئی . تو راست و دروغ را به هم
 می‌آمیزی تا مردم را گمراه کنی .

ناستی
 آیا ادعا می‌کنی که خداوند این مرگ‌ها و این رنج‌های
 بیهوده را روا می‌دارد ؟ من می‌گویم که ذات او از همه
 اینها منزّه و مبرا است .

هایریش ساکت می‌ماند .

زن پس خدا نمی‌خواست که بچه من بمیرد ؟

- ناستی
زن
اگر این را می خواست آیا او را می آفرید؟
(سبکبار) من این حرف را بیشتر می شنم . (خطاب به
کشیش -) می بینی . اینطور من بهتر می فهمم . پس خدا
وقتی می بیند که من رنج می کشم غصه می خورد؟
حیی غصه می خورد .
- ناستی
زن
و نمی تواند کاری برای من بکند؟
جرا ، البته که می تواند . خدا فرزندت را بد تو برمی
گرداند .
- ناستی
زن
(سرخورده) آره . می دانم ! دربهشت .
نه ، همین جا ، روی زمین .
- ناستی
زن
(متعجب) روی زمین؟
اول باید تن بد مشقت بدهی و هفت سال رنج و بدبختی
تحمل کنی تا برکت خدا بر زمین جاری شود . آنوقت
مردم هایش ما برمی گردند ، همه همدیگر را دوست
می دارند و دیگر کسی گرمه نمی زند .
- ناستی
زن
جرا باید هفت سال صبر کرد؟
چون باید هفت سال به آدمیای بد جنگید تا از شر آنها
خلاص شد .
- ناستی
زن
کار آسانی نیست .
برای همین است که خدا به کمک تو احتیاج دارد .
- ناستی
زن
خداوند قادرمتعال به کمک من ناتوان احتیاج دارد؟
بند ، خواهرم - تا هفت سال شیطان بر زمین مسلط خواهد

بود . اما اگر هر کدام از ما دلیرانه بجنگد نجات پیدا می‌کیم و خدا هم با ما نجات پیدا می‌کند . حرف هر باور می‌کنی ؟

(بلند می‌شود .) آره ، ناستی ، باور می‌کنم .

زن

ناستی

ای زن ، پسر تو در آسمان نیست ، در شکم توست ، و تو هفت سال باردار می‌مایی و پس از هفت سال و زنت بد کنارت می‌آید و دست دودست می‌گذارد و تو یک بار دیگر او را می‌زائی .

باور می‌کنم ، ناستی ، باور می‌کنم .

زن

زن از صحنه بیرون می‌رود .

تو روح او را گمراه کردی .

هاینریش

اگر راست می‌گوئی چرا حرف مرا قطع نکردی ؟

ناستی

چون وقتی به تو گوش می‌داد پیدا بود که کمتر رنج می‌کشد . (ناستی شانه بالا می‌اندازد و بیرون می‌رود .)

هاینریش

پروردگارا ، دلم بی‌منا او را ساکت کنم . من گناه کرده .

ولی من ایمان دارم . خداوند ، من به قدرت متعال تو

ایمان دارم . من به کلیسای مقدس تو که مادر من است

و تن مقدسی عیساست و من ذره ناچیزی از آنم ایمان دارم .

من ایمان دارم که هر چه زوی می‌دهد به حکم توست .

حتی مرگ این کودک ، و هر چه هست بکومت . من به

این اعتقاد دارم ، زیرا باطل است ! باطل است ! باطل

ابطیل است !

صحنه تماماً روشن می‌شود. مردم شهر و ریز با زنانشان دور کاخ اسقف اجتماع کرده‌اند و انتظار می‌کشند .

جمعیت

- خبری هست ؟ ...

- خبری نیست ...

- اینجا چه می‌کسید ؟

- منتظریم ...

- منتظر چی ؟

- هیچ چیز ...

- شما هم دیدید ؟ ...

- طرف راست .

- آره .

- قیافهٔ کثیفشان را .

- آب که تکان می‌خورد لجن‌ها رومی افتد .

- کوجه که برای آدم خانه نمی‌شود .

- باید این جنگ را تمام کرد ، ناید زود تماش کرد .

والا کارمان زار است .

- من می‌خواهم اسقف را ببینم ، من می‌خواهم اسقف را

ببینم .

- رو نشان نمی‌دهد . غضب کرده است ...

- کی ... ؟ کی ... ؟

- اسقف ...

- از وقتی در را به رویش بسته‌اند گاهی پشت پنجره
می‌آید ، پرده را پس می‌زند و نگاه می‌کند .
- غضب کرده است .

- می‌خواهید چه به‌شما بگویند؟
- شاید خبری داشته باشد .

(نمزمهٔ مردم .)

صداهائی از اسقف ! اسقف ! خودت را نشان بده ! ...

میان جمعیت - ما را نصیحت کن .

- عاقبت چه خواهد شد ؟

- دورهٔ آخر الزمان است .

مردی از میان جمع بیرون می‌آید ، روی سکوی خانقاه
اسقف می‌جهد و به دیوار تکیه می‌دهد . هاپتریش از
او دور می‌شود و به جمعیت می‌پیوندد .

پیامبر دنیا کن فیکون شده است .

لاشماهان را بگویم .

بگویند ، بگویند : خدا اینجاست .

ولوله و وحشت در میان مردم می‌افتد .

یک مرد هی ! هی ! آرام شوید . ترسید ، این یقمبراست .

جمعیت

بازهم یکی دیگر ؟ یسمان است ! دست از سرمان بردار.
 ازهر سوراخی يك پیغمبر درمی آید. پس قیود که در را
 به روی کشیش ها بستیم ؟

پیامبر

زمین بوی نفرت می دهد ،
 خورشید شکایت پیش خدا برده است :
 خداوندان ، می خواهم خاموش شوم .
 از این گنبدی گمی جاتم به لب رسیده است .
 هر چه گرم ترش می کنم بوی گندش بلندتر می شود .
 نونک نورهای مرا آلوده است .
 خورشید می گوید : وای بر احوال شما !
 گیسوی زیبای زرین من آغشته به گه شده است .
 (او را می زند .) خفه شو !

مرد

پیامبر می افتد ، نشسته بر زمین . پنجره خانه اسقف به
 شدت باز می شود . اسقف با لباس تمام رسمی به ایوان
 می آید .

جمعیت

اسقف

اسقف ! اسقف !

کجوان سپاهیان کنراد ؟ کجوان سواران و گردنکشان ؟
 کجوان قشون فرشتگان که می خواست دشمن را تار و مار
 کند ؟ شما تنها مانده اید ، بی پناه و بی یاور و بی امید ، و
 لعنت خدا باشماست . آهای مردم ورمز ، جواب بدهید .
 اگر خدا را خوش می آید که نوابش را محبوس کنید پس

چرا خدا از شما روگردانده است ؟ (ناله وزاری حمیت).

جواب بدهید !

دل آنها را نشکنید .

هاینریش

کیست حرف می زند ؟

اسقف

هاینریش منم ، هاینریش ، پیشنماز «سنت گیلهاو» .

زبان‌ت را گاز بگیر ، کشیش مرتد . آیا جرئت می کنی

اسقف

که به روی اسقفت نگاه کنی ؟

هاینریش عالیجناب ، اگر اینها به شما توهین کرده‌اند توهینشان

را بیخشد همچنانکه من دشنام‌های شما را می بخشم .

اسقف یهودا ! یهودای اسخرویوطی ! برو خودت را حلق آویز

کن !

هاینریش من یهودا بیستم .

اسقف پس در میان اینها چه می کنی ؟ چرا از اینها پشتیبانی

می کنی ؟ چرا با ما به زندان نیستی ؟

هاینریش مرا آزاد گذاشته‌اند چون می دانند که من دوستشان می

دارم . واگر به پای خودم پیش کشیش‌های دیگر نیامده‌ام

از آن جهت است که در این شهر گمگشته برای نماز و

دعا و اقرار به معاصی ، برای تولد و ازدواج و هرگه احتیاج

به کشیش هست . اگر من نبودم کلیسا نبود و شهر بدون

دفاع دستخوش کفر و الحاد می شد و مردم مثل سگ می

مردند... عالیجناب ، دل آنها را نشکنید !

اسقف کی به تو نان داده ؟ کی تو را بزرگ کرده ؟ کی به تو

خواندن یاد داده ؟ کی به تو علم آموخته ؟ کی تو را کشیش کرده است ؟

هاینریش مادر مهربان و مقسم کلیسا .

اسقف تو هر چه داری از او داری . تو اول به کلیسا تعلق داری .

هاینریش من اول به کلیسا تعلق دارم ، ولی کلیسا به من می گوید که من برادر آنها هستم .

اسقف (پاتشد) اول کلیسا .

هاینریش بله . اول کلیسا ، ولی ...

اسقف من می خواهم یا این مردم حرف بزنم . اگر در اشتباه خود

سماجت بکنند و اگر به یاغیگری ادامه بدهند ، من به تو امر می کنم که به اهل کلیسا که برادران حقیقی تو اند ملحق بشوی و خود را در دیر یا در مدرسه محبوس نکنی .

آیا از اسقف اطاعت خواهی کرد ؟

مردی از هاینریش ، از پیش ما نرو ، تو کشیش فقیر هائی ، تو میان جمع مال مائی .

هاینریش (یادماندگی ولی یاسدای محکم) من اول به کلیسا تعلق

دارم : عالیجناب ، من از شما اطاعت خواهم کرد .

اسقف ای اهل ورعز ، نگاه کنید ، به شهر سفید و پر جمعیت

ورعز نگاه کنید ، برای آخرین بار نگاهش کنید : این

شهر عنقریب مرکز متعفن قحطی و طاعون خواهد شد و

آخر الامر اغتیا و فقرا همدیگر را قتل عام خواهند کرد .

وقتی که سربازان «گوتز» وارد این شهر میشوند غیر از آوار

و مردار نخواهند یافت . (مکث.) من می توانم به داد شما برسیم ، ولی اول باید دل مرا به دست آورید .

صدای جمعیت عالیجناب ، به دادمان برسید ، به دادمان برسید ؟

اسقف زانو بزنید ، ای مردم خودخواه ، و از خداوند طلب مغفرت کنید ! (تجار و کسبه و اعیان شهر دسته دسته زانو می زنند ، ولی افراد عامه برجا می مانند.) هائیریش ! زانو نمی زنی ؟ (هائیریش زانو می زند.) پروردگارا ، بی حرمتی های ما را ببخش و خشم اسقف اعظم را فرو بستان . نکر از کنید .
جمعیت پروردگارا ، بی حرمتی های ما را ببخش و خشم اسقف اعظم را فرو بستان .

اسقف آمین . بلند شوید . (مکث.) اول کشیش ها را آزاد کنید و بعد دروازه های شهر را باز کنید ؛ آنوقت در میدان کلیسا زانو بزنید و در حال توبه و انابه انتظار بکشید . در این مدتی ما روحانیان به اتفاق پیش «گوتز» می رویم و التماس می کنیم که به شما امان بدهد .

یک مرد و اگر نخواست به حرف شما گوش کند .

اسقف بالاتر از گوتز ، مقام اسقف اعظم قرار دارد . او پدیده ماست و عدالت او عدالت پدر است در حق فرزند .

از لفظه ای پیش . ناسی در راهرو یلای قلمه پدیدار شده است . ساکت به گفته های اسقف گوش می دهد ، سپس به شنیدن آخرین کلام ، دو پله از پلکان برج پائین می آید .

ناستی

گوتز به امر اسقف اعظم نیست ، به امر شیطان است .
اول با برادر خودش کنراد بیعت کرد و بعد به او خیانت
کرد . اگر امروز به شما قول امان بدهد آیا اینقدر احمقید
که قولش را باور کنید ؟

اسقف

آهای تو که آن بالا ایستاده‌ای ، هر که هستی ، به تو امر
می‌کنم ...

ناستی

تو کیستی که به من امر کنی ؟ و شما چه احتیاجی به
شنیدن حرفهای او دارید ؟ هیچکس حق ندارد به شما
امر کند مگر رؤسائی که خودتان انتخاب کرده‌اید .

اسقف

وکی تو را انتخاب کرده است ، نکبت ؟

ناستی

فقر را انتخاب کرده‌اند . (خطاب به مردم) . سر بازها
مطیع امر ما هستند . من دم دروازه‌های شهر مأمور
گذاشته‌ام . هر کس بخواهد در را باز کند سزایش مرگ
است .

اسقف

بکن ، بدبخت ، اینها را سر به نیست کن ! فقط يك راه
رستگاری برایشان مانده بود که تو آنرا از دستشان گرفتی .

ناستی

(خطاب به جمعیت) . اگر درهای امید بسته بود من اول کسی
بودم که به شما توصیه می‌کردم تسلیم دشمن بشوید . ولی
کیست ادعا کند که خداوند از ما روگردانده است ؟ بعضی
خواستند شمارا نسبت به فرشته‌ها مشکوک کنند . برادران ،
فرشته‌ها اینجا هستند ! نه ، سرتان را بالا نبرید ، آسمان
خالی است . فرشته‌ها روی زمین دست به کارند . به‌جان

اردوی دشمن افتاده اند .

چه فرشته‌ای ؟

فرشتهٔ وبا و فرشتهٔ طاعون ، فرشتهٔ قحطی و فرشتهٔ نفاق .
بایستید و مردانه بجنگید : شهرها تسخیر ناپذیر است و
خدا با ماست . محاصره شکسته خواهد شد .

ای مردم وزمن، آنهایی که به گفتهٔ این کافر گوش کنند
عاقبت کارشان جهنم است . من به سهمی که از بهشت دارم
قسم می‌خورم ...

سهم بهشت را مدت‌هاست که خدا به سگها داده است .
و البته سهم تو را گرم نگه داشته است تا بروی و بگیری !
و الآن هم خوشحال است که تو به نماینداش توهین
می‌کنی .

کی تو را نمایندۀ خدا کرده است ؟

کلیسای مقدس ،

کلیسای تو زن هرجائی است : الطافش را به ثروتمندها
می‌فروشد . توئی که می‌خواهی به اقرارهای من گوش
بدهی ؟ توئی که می‌خواهی از من شفاعت بکنی ؟ روح تو
را گری گرفته است . وقتی خدا چشمش به آن می‌افتد
دندان قروچه می‌کند . برادران ، احتیاجی به کشیش
نیست : همهٔ مردم می‌توانند غسل تعمید بدهند ، همهٔ مردم
می‌توانند آمرزش بطلبند ، همهٔ مردم می‌توانند موعظه
بکنند . من حقیقت را به شما می‌گویم : یا همهٔ مردم

يك تاجر

ناستی

اسقف

ناستی

اسقف

ناستی

اسقف

ناستی

پیغمبرند و یا خدائی وجود ندارد .

هو ! هو ! کافر ! کافر !

اسقف

کیسهٔ صدف را به چهره او پرتاب می‌کند .

(در قصر را نشان می‌دهد) مردم ، این در پوشیده است ،

بایک ضرب شانه از هم می‌باشد . (سکوت) برادران تاکی

صبر و تحمل ! (مکتب ، خطاب به مردم عامه) همه دست به

دست هم داده‌اند ، از اسقف و انجمن شهر و پولدارها ، و

می‌خواهند شهر را تسلیم دشمن کنند زیرا از شما

می‌ترسند . و اگر شهر را تسلیم کنند می‌دانید کیست که

کفارهٔ آنرا پس بدهد ؟ شما همهٔ بلاها به سر شما نازل

می‌شود . به پا ، برادران ، باید بکشید تا مستحق بهشت

شوید .

ناستی

افراد عامه می‌غرند .

یک ثروتمند (خطاب به دشمن) بیا برویم ، اینجا جای ما نیست .

یک ثروتمند (خطاب به پسرش) زود باش ، باید درمغازه را پائین بکشیم

و توی خانه سنگر بیندیم .

دیگر

خدایاندا ، تو خود شاهدی که من آنچه توانستم کردم تا

مردم را به راه راست هدایت کنم . من سر بر آستان

کبریائی تو می‌گذارم و بی حسرت و دریغ از این دنیا می‌روم

زیرا اکنون می‌دانم که آتش خشم تو بر سر این شهر فرود

می‌آید و آنرا خاکستر می‌کند .

اسقف

ناستی این بیر گفتار شمارا زننه زننه می بلعد. چطور شده است که صدایش اینقدر محکم و قوی است؟ برای ایسکه خوب می خورد. بروید انبارخانه اش را بگردید ، ببینید آنقدر غله آنجا هست که برای شش ماه خوراك يك هنگك كافی است .

اسقف (یاسدای بلند) دروغ می گوئی . انبار خانه من خالی است و توهم می دانی .

ناستی بروید ببینید ، برادران ، بروید ببینید . آیا حرف او را بی دلیل باور می کنید ؟

تجارت و کسبه و اعیان شهر به سرعت دور می شوند . فقط افراد عامه و ناستی در سحنه می مانند .

هاینریش (نزدیک ناستی می رود) ناستی !

ناستی تو دیگر چه می گوئی ؟

هاینریش تو که می دانی انبارش خالی است . تو که می دانی اسقف

قوت لایموتی می خورد و سهمش را به فقرا می دهد .

ناستی آیا تو با ما هستی یا بر ما ؟

هاینریش تا رنج می برید باشما هستیم ، تا می خواهید خون کلیسارا

بریزید بر شما هستیم .

ناستی یا ما را می کشند یا ما هستی و تا ما از خود دفاع می کنیم

بر ما هستی .

هاینریش ناستی ، من متعلق به کلیسا هستیم .

ناستی

(خطاب به مردم) - در را بشکند!

مردم به در حمله می‌برند . اسقف ایستاده و ساکت
دعا می‌خواند .

هاینریش (خود را به‌مقابل در می‌افکند) اول باید مرا بکشید...

تو را بکشیم؟ چه لزومی دارد؟

هاینریش

مردی از
افراد عامه

هاینریش را می‌زنند و به زمین می‌افکنند .

مرا می‌زنید! من شما را از جان دوست‌تر داشتم و شما
مرا زدید! (بلند می‌شود و بمسوی ناستی می‌رود) اسقف
را نکش، ناستی، اسقف را نکش! مرا بکش، اگر
می‌خواهی، ولی اسقف زانده .
چرا تکلیف من؟ معتکرات .

هاینریش

ناستی

خودت می‌دانی که اینطور نیست . خودت می‌دانی . تو
اگر می‌خواهی بر ادوات را ازیند ظلم و دروغ آزاد کنی .
چرا به آنها دروغ می‌گویی؟
من هرگز دروغ نمی‌گویم .

هاینریش

ناستی

تو دروغ می‌گویی : یک دانه غله توی انبارهایش نیست .
چه اهمیت دارد! در عوض توی کلیساهایش طلا و جواهر
هست . همه کسانی که درهای مجسمه‌های مرمری عیسی
و مجسمه‌های عاجی مریم از گرسنگی مردمانند ، من می
گویم که بدست اسقف کشته شده‌اند .

هاینریش

ناستی

- هایریش خلط مبحث می کنی. شاید دروغ نمی گوئی، ولی حقیقت را هم نمی گوئی.
- ناستی حقیقت من با حقیقت تو یکی نیست: من حقیقت خبدم را می گویم. و اگر خدا فقرا را دوست بدارد در روز جزا حقیقت ما حقیقت او خواهد بود.
- هایریش بسیار خوب، بگذار خودش جزای اسقف را ببعد. ولی خون گنیم را تریز.
- ناستی من فقط یک کلیسا می شناسم و آن اجتماع مردم است.
- هایریش اجتماع همه افراد مردم، همه افراد مسیحی که با عشق و محبت به همدیگر وابسته و پیوسته اند، ولی نه اجتماعی که بر قتل عام بنا شده باشد.
- ناستی برای عشق و محبت هنوز زود است. ما حق آنرا باریختن خون می حریم.
- هایریش خدا ما را از قتل نفس منع کرده است. خداوند از خشونت نفرت دارد.
- ناستی پس چه چیز چه می گوئی؟ خیال می کنی آنجا با گناهکاران نرمی می کنند؟
- هایریش خدا می فرماید: هر کس که شمشیر بکشد...
- ناستی به شمشیر کشته خواهد شد... بسیار خوب، ما هم به شمشیر کشته خواهیم شد. همگی. ولی فرزندان ما حکومت حق را بر روی زمین خواهند دید. خوب، کفنی است، برو. تو هم دست کم از دیگران نداری.

هاینریش ناستی ! ناستی ! چرا مرا دوست نمی‌دازید ؟ مگر من
در حق شما چه گناهی کرده‌ام ؟

ناستی گناه تو اینست که کشیشی ، و کشیش هر چه کند باز هم
کشیش است .

هاینریش من از شما هستم : خودم فقیرم و پدرم فقیر بوده است .
ناستی خوب ، پس ثابت می‌شود که تو خائستی . همین است و بس .
هاینریش (با فریاد) در را شکستند !

در می‌شکند و مردم به درون قصر هجوم می‌برند .
هاینریش به زانو می‌افتد .

هاینریش بارالها ، اگر هنوز به بندگانت لطف و مکرمت داری ،
اگر همه آنها متفور و مغضوب پیشگاه تو نیستند ، این
جنایت را روا مدار .

اسقف هاینریش ، من احتیاجی به دعا و نیاز تو ندارم . من همه
شما را که نمی‌دانید چه می‌کنید می‌بخشم . ولی تو را ،
ای کشیش مرتد ، لعنت می‌کنم .

هاینریش ها !

اسقف هَللُویا ! هَللُویا ! هَللُویا !

مردم او را به شمشیر می‌زنند . اسقف بر زمین می‌افتد .

ناستی (خطاب به اسمیت) خوب ، حالا کشیش‌ها بروند شهر را
تسلیم کنند ببینم !

(از در قصر بیرون می آید.) توی انبار غله نیست.

مردی از
افراد عامه

پس حتماً توی دیر مخفی کرده اند .

ناستی

(فریاد زنان .) برویم به دیر ! برویم به دیر !

مرد

مردان دوان دوان از صحنه بیرون می روند .

جمعیت مردم برویم به دیر ! برویم به دیر !

امشب سعی می کنم از خط جبهه رد بشوم .

ناستی

آن دو از صحنه بیرون می روند ، هاینریش از زمین بلند می شود ، به گرد خود می نگرد . فقط او و پیامبر در صحنه بر جا مانده اند . نگاهش به اسقف می افتد که با چشمهایی از حذقه در آمده به او می نگرد .

(می رود که وارد قصر شود . اسقف دست بلند می کند تا او را

هاینریش

پس براند.) من تو نمی زوم . دستت را پائین ببر . پائین

ببر . اگر هنوز نمرده ای ، عفو کن . کینه سنگین است ،

مال زمین است . آنرا روی زمین بگذار و سبک بمیر .

(اسقف می گوشت که حرف بزنند.) چی ؟ (اسقف می خندد.)

من خائشم ؟ درست است ، البته . اما ، می دانی ؟ آنها هم

مرا خائش می دانند . حالا بگو ببینم : من چه کرده ام که

می توانم به همه درعین حال خیانت کنم ؟ (اسقف همچنان

می خندد .) چرا می خندی ؟ یا لله ببینم . (هکث .) آنها

مرا زدند. اما من دوستان می داشتم . خداوندا ! چقدر
 هم دوستان می داشتم . (مکه-) دوستان می داشتم ، اما
 بهایشان دروغ می گفتم . باسکونم به آنها دروغ می گفتم .
 من سکوت می کردم ! من سکوت می کردم ! دهنم را
 می بستم ، دندانهایم را روی هم می فشردم : آنها مثل مور
 و ملخ می مردند و من سکوت می کردم . وقتی آنها به نان
 احتیاج داشتند من برایشان صلیب می بردم . گمان می کنی
 صلیب خوردنی است ؟ یا لله ! دست را پائین بیر ، ما هر
 دو شريك يك جرمیم . من خواستم در قفر وید بختی آنها
 شريك بشوم ، از سرمای آنها ، از گرسنگی آنها رنج
 بکشم ، اما توانستم که مانع مردنشان بشوم . آهان ،
 اینهم يك نوع خیانت دیگر : من به آنها می قبولاندم که
 کلیسا فقیر است . حالا خونشان به جوش آمده است و
 دست به کشت و کشتار زده اند : خود را منضوب و مطرود
 خدا می کنند . نصیثان غیر از دوزخ نیست : اول در این
 دنیا و فردا در آن دنیا . (استف چند کلمه نامفهوم بر زبان
 می داند) می خواهی من چه بکنم ؟ چه می توانم بکنم ؟
 چطور می توانم جلو آنها را بگیرم ؟ (به گوشه سخته می رود
 و توی کوچه را نگاه می کند) میدانم بر از آدم است : یا
 نیمکت به در دیر حمله کرده اند . در محکم است ، تا
 فردا صبح نمی شکند . هیچ کاری از دست من ساخته
 نیست . هیچ ! هیچ ! یا لله برو ، دهنش را ببند ، آروم بنده

بمیر ! (کلیدی از دست اسقف روی زمین می افتد.) این کلید چیست ؟ کدام در را بازمی کند ؟ یکی از درهای قصرت را ؟ نه ؟ یکی از درهای کلیسا را ؟ آره ؟ در خرانده را ؟ نه ؟ ... در زیرزمین را ؟ آره . . . این کلید در زیرزمین است ؟ آن دری که همیشه بسته است ؟ خوب ؟
نقب .

اسقف

يك نقب که به کجا می رسد ؟ ... نه نگو ! کاش بمیری و دم تزی .

هاینریش

بیرون شهر .

اسقف

من این کلید را برخواهم داشت. (سکوت.) يك نقب از زیرزمین کلیسا به بیرون شهر می رود . تو می خواهی که من به سراغ گوتز بروم و او را از راه نقب وارد درمز بکنم ؟ به امید من نباش .

هاینریش

دویست کشیش . زندگی آنها به دست توست .

اسقف

(مکث.)

آهان ، پس برای همین بود که می خندیدی . مسخره بازی خوبی است ! متشکرم ، اسقف جان ، متشکرم . با فقرا کشیش ها را می کشند یا گوتز فقرا را . یا دویست کشیش یا بیست هزار فقیر . عجب کاری به دست من دادی ! بیست هزار نفر خیلی بیشتر از دویست نفراند ، البته . حرف بر سر اینست که يك کشیش به چند آدم

هاینریش

معمولی می‌ارزد . تصمیمش بامن است : وبه هر حال من
متعلق به کلیسا هستم . من این کلید را برنخواهم داشت :
کشیش‌ها یکر است به بیبشت می‌روند (اسقف جان می‌دهد)
... مگر اینکه مثل تو با دلی پر از خشم و کینه بمیرند .
خوب ، خیال تو راحت شد ، خدا حافظ . پروردگارا ، از
گناهش درگند ، همانطور که من از گناهش می‌گذرم .
من این کلید را بر نمی‌دارم . همین است که گفتم . نه !
نه ! نه !

کلید را برمی‌دارد .

(که به پا خاسته است .)

پیامبر

خداوندا ، حکم حکم توست .

دنیا کن فیکون شده است !

حکم حکم توست !

خداوندا ، تو قایل و فرزندان قایل را لعنت کردی :

حکم حکم تو باد . تو رواداشتی که دل مردمان بیوسد و

نیاتشان بگسند و افعالشان فاسد و متعفن شود : حکم حکم

تو باد . خداوندا ، تو اراده کردی که روی زمین سر نوشت

من خیانت کردن باشد : حکم حکم تو باد ! حکم حکم

تو باد ! حکم حکم تو باد !

هایتریش

لاشه هامان را بگویم .
بگوید ، بگوید : خدا اینجاست !

نورسحنه کم می شود .

مجلس دوم

حوالی اردوی کوتز .

شب است . در ته صحنه ، دورنمای شهر به چشم می‌خورد .

يك افسر پدیدار می‌شود و شهر را تماشا می‌کند. افسر دیگری همان دم به دنبال او وارد می‌شود .

صحنه اول

افرها ، هرمان

چه کار می‌کنی ؟

افردوم

شهر را تماشا می‌کنم که یکقطعه بال دریاورد و بیورد .

افراول

نرس ، نمی‌پرد . این خوشبختی نصیب ما نخواهد شد .

افردوم

(ناگهان به عقب برمی‌گردد.) چه خبر است ؟

دومرد می‌گفتند. تخت روانی حمل می‌کنند که روی آن هیکل يك نفر که سراپا شده پیچ شده دیدم می‌شود. هر دو ساکتند افسر اول بطرف تخت می‌رود، گوشه‌اش شده و با بالامی‌برد و بعد فوراً رها می‌کند.

- افسر اول بیندازش توی رودخانه ! فوراً !
 افسر دوم مگر ... ؟
 افسر اول سیاه .
- لحظه‌ای به سکوت می‌گذرد. دو پرستار راه می‌افتند.
 بیمار می‌نالد .
- افسر دوم صبر کنید .
 پرستارها می‌ایستند .
- افسر اول مگر چیست ؟
 افسر دوم زنده است .
- افسر اول این حرف‌ها سرم نمی‌شود . بیندازش توی رودخانه !
 افسر دوم (خطاب به پرستارها .) مال کدام هنگ است ؟
 پرستار صلیب آبی .
- افسر دوم عجب ! این هنگ من است . برگردید !
- افسر اول دیوانه شده‌ای ؟ بیندازش توی رودخانه !
- افسر دوم من نمی‌گذارم افرادم را مثل سگ توله غرق کنند .

افسرها به چهره یکدیگر خیره می‌شوند . پرستارها

نگاه هزل آلودی به یکدیگر می‌انمازند ، تخت روان
را روی زمین می‌گذارند و منتظر می‌مانند .

افسر اول زنده یا مرده ، اگر نکشش بداریم همهٔ افراد قشون وبا
می‌گیرند .

افسر سوم (وارد می‌شود) و اگر هم وبا بگیرند دچار وحشت
می‌شوند . زود ! سینه‌اش توی رودخانه !
پرستار ناله می‌کند .

لحظه‌ای به سکوت می‌گنجد . افسر دوم با تشریفی
بطرف پرستارها می‌رود . خشمگین شمهیر می‌کشد و
شرابه‌ای بمررد محضّر وارد می‌کند .

افسر دوم دیگر ناله نخواهد کرد . برویدا (پرستارها بیرون می‌روند) .
سه تا . از دیروز تا حالا این سومی است .

هرمان (وارد می‌شود) . چهارمی . یکی دیگر هم الان وسط اردو
بغزمین افتاد .

افسر دوم افراد دیدندش ؟

هرمان می‌گویم : وسط اردو .

افسر سوم اگر من فرمانده بودم دستور می‌دادم که همین امشب
محاصره را ول کنیم .

هرمان آره ، اما تو فرمانده نیستی .

افسر اول خوب ، باید با او صحبت کرد .

هرمان کی جرئت دارد با او حرف بزند ؟ (سکوت) . به آنها نگاه

می‌کنند.) شما اختیاری از خودتان ندارید : هر چه او
بگوید اجرا می‌کنید .

افسر دوم در این صورت کلکمان‌کننده است : گرفتار و با هم که نشویم
سربازهای خودمان سرمان را خواهند برید .

هرمان مگر اینکه او زودتر سقط بشود .

افسر اول او ؟ از و با ؟

هرمان از و با یا از چیز دیگر - (سکوت-) برایم خبر آورده‌اند
که اسقف اعظم از مرگ او دلگیر نخواهد شد .

(سکوت.)

افسر دوم من که نمی‌توانم .

افسر اول من هم همینطور . اینقدر از دیدن قیافه‌اش منزجرم که

نفرت دارم از پیش کشم .

هرمان کسی از تو چیزی نخواست . جز اینکه ساکت باشی و
بگذاری آنهایی که کمتر منزجرند کارشان را بکنند.

لحظه‌ای به سکوت می‌گفرد . گوتز و کاترین وارد

می‌شوند .

صحنهٔ دوم

همان اشخاص به اضافهٔ گوتز و کاترین

گوتز خبری ندارید به من بدهید ؟ حتی اینکه سربازها نان

ندارند بخورند؟ حتی اینکه با افراد ما را قتل عام می‌کند؟ درخواستی ندارید از من بکنید؟ حتی اینکه عقب‌نشینی کنیم تا بلا نازل نشده است؟ (مکش-) یعنی تا این حد از من می‌ترسید؟

همه ساکتند .

بین چلبور نگاهت می‌کنند ، عزیزجان . این آدمها تو را دوست ندارند. سبب نمی‌کنم که یک روز سر برسم و ببینم که طلاق باز افتاده‌ای و خنجری توی شکمت فرود رفته است .

گاترین

خودت مرا دوست داری؟

موتز

زکی ، خدا نکند !

گاترین

پس می‌بینی که مرا نکشتی .

موتز

خیال نکن که نخواستم .

گاترین

می‌دانم : تو خواب‌های خوش می‌بینی . اما خیال من از این بابت آسوده است : همان لحظه‌ای که من بمیرم بیست هزار سربلذ به سر تو می‌ریزد . بیست هزار مرد کمی زیاد است ، حتی برای تو .

موتز

بیست هزار نفر بهتر از آن یک نفر است که ازش نفرت دارم .

گاترین

می‌دانی از چه چیز تو خوشم می‌آید؟ از همان نفرتی که در تو ایجاد می‌کنم . (خطاب به افسرها -) کی می‌خواهید

موتز

من دست از محاصره بردارم؟ سه‌شنبه؟ پنجشنبه؟ یکشنبه؟
نه ، رقما ، نه سه‌شنبه ، نه پنجشنبه ، نه یکشنبه ، بلکه
همین امشب من شهر را می‌گیرم .
امشب؟

افسر دوم

گواتز

همین الآن . (نگاهی به شهر می‌اندازد.) يك نور ضعیف
آبی رنگ آنجا هست ، می‌بینید؟ من هر شب آنرا تماشا
می‌کنم و هر شب در همین لحظه خاموش می‌شود . آهان ،
نگفتم؟ خوب ، امشب برای صدویکمین بار و آخرین بار
خاموش شدنش را دیدم . خدا حافظ : چیزهایی را که
دوست داریم باید بکشیم . اینهم چراغ‌های دیگر که
دارند خاموش می‌شوند . خوب ، معلوم است ، آدم‌هایی
هستند که زود می‌خواهند چون می‌خواهند فردا زودبیدار
شوند . ولی فردائی در کار نیست . شب زیبایی است ،
هان؟ خیلی روشن نیست ، اما پر از ستاره است . تا يك
لحظه دیگر ماه طلوع می‌کند . نمونه کامل شبهایی است
که هیچ اتفاقی نمی‌افتد . آنها همه چیز را پیش‌بینی
کرده‌اند ، تن به همه چیز داده‌اند ، حتی به قتل عام ،
ولی نه برای امشب ، آسمان آنقدر زلال است که اعتماد
می‌بخشد ، امشب را حال خودشان می‌دانند . (بی‌مقدمه.)
چه قدرتی ! خداوند ، این شهر مال من است و من آنرا
نثار تو می‌کنم . الساعة آنرا آتش می‌زنم تا به اقتضای تو
شعله بکشد . (خطاب به افسرها .) يك کشیش ازورمز فرار

کرده است و می‌خواهد ما را وارد شهر کند . سروان
داویرش، دارد از او بلزجوی می‌کند .

افرسوم هوم ۱

گوتز چی ؟

افرسوم من از خائن‌ها خوشم نمی‌آید .

گوتز به ۱ من آنها را می‌پرستم .

يك افسر ويك سربازكه هائيرش را پيش مي‌داند وارد
می‌شوند .

صحنه سوم

همان اشخاص به انلقه هائيرش و سروان

هائيرش (به پای گوتز می‌افتد.) شکنجام بديد ۱ ناخن‌هایم را

بکشید ازنده زنده پوستم را بکشید ۱

گوتز به تهته می‌خندد .

گوتز (دمقابل کیش زانو می‌زند.) ط و رودمام را برد آورید ۱

به چهار چرخم بستید ۱ بند بندم را جدا کنید ۱ (بلند

می‌شود.) خوب، طلسم شکست . (خطاب به سروان.) این

کیست ؟

سروان هائيرش است ، يشمازورمز ، همان كه می‌خواست

- شهر را تحویل ما بدهد .
گوتز خوب ، مگر...؟
- دیگر حاضر نیست حرف بزند .
سروان (بطرف هاینریش می دود.) چرا ؟
- می گوید تغییر عقیده دادام .
سروان
- تغییر عقیده ! زکی ! دندانهایش را بشکنید ! ستون
افرسوم فقراتش را خرد کنید !
- دندانهایم را بشکنید ! ستون فقراتم را خرد کنید !
هاینریش
- عجب چموشی ! (خطاب به هاینریش.) چرا می خواستی
گوتز شهر را تحویل ما بدهی ؟
- برای نجات کشیش ها که عوام الناس می خواهند آنها را
هاینریش بکشند .
- و چرا پشیمان شدی ؟
گوتز
- چشمم به قیافه سربازهای شما افتاد .
هاینریش
- خوب ؟
گوتز
- از این قیافه ها خیلی چیزها برمی آید .
هاینریش
- چه چیز برمی آید ؟
گوتز
- برمی آید که من برای ممانعت از کشتن چند نفر باعث
هاینریش قتل عام مردم خواهم شد .
- مگر تا حالا قیافه سربازها را ندیده بودی ؟ تو خوب
گوتز می دانستی که بوی خیر از آنها شنیده نمی شود .
- اینها بدتر از دیگرانند .
هاینریش

گوتز

به ! همه سربازها شبیه هم اند. منتظر بودی کی هارا اینجا

بینی ؟ قرشتهها را ؟

هاینریش

آدمها را ، ومن می خواشم از این آدمها تقاضا کنم که

خون آدمهای دیگر را نریزند. اگر برای من قسم خورده

بودند که بهجان سکنه شهر تجاوز نمی کنند تا حالا وارد

شهر شده بودند .

گوتز

پس تو به قول من اعتماد داشتی ؟

هاینریش

قول تو ؟ (به او نگاه می کند.) تو گوتر هستی ؟

گوتز

آره .

هاینریش

گمان ... گمان می کردم که می توانم بهقولت اعتماد کنم .

گوتز

(باتعجب.) به قول من ؟ (مکث.) پس به تو قول می دهم .

(هاینریش ساکت است.) اگر ما را وارد شهر بکنی قسم

می خورم که بمردم شهر امان بدهم .

هاینریش

و انتظار داری که من قولت را باور کنم ؟

گوتز

مگر چنین فصدی نداشتی ؟

هاینریش

آره ، اما یش از دیدن تو .

گوتز

(به خنده می افتد.) آره ، می دانم ؛ آنهایی که چشمشان به

من می افتد به ندرت قول مرا باور می کنند. گمان می کنم

از قیافه ام بیست که عظم آتند می رسد که به قولم وفا

نکنم ! اما گوش بده بین چه می گویم : قول مرا قبول کن .

محض امتحان ! فقط برای اینکه بینی چه می شود ...

هر چه باشد من مسیحی ام ؛ اگر به توران و انجیل قسم

بخورم چی؟ احمقانه به قول من اعتماد کن! شما کشیش ها
مگر وظیفه ندارید که آدمهای بد را به کارهای خوب
سرمشق بدهید؟

هاینریش تو ، تو را سرمشق بدهم؟ خیلی دلت غنچ می زند!
گوتز پس تو مرا می شناسی . (لبخند زنان به او می نگرند.) همه
بروید .

افسرها و کاترین بیرون می روند .

صحنه چهارم

گوتز ، هاینریش

گوتز (با نوعی محبت.) عرق کرده ای . چه رنجی می بوی!
هاینریش نه آنچنان که باید! دیگران رنج می برند ، من نه .
خداوند چنین خواسته است که همیشه در فکر رنج دیگران
باشم ولی خودم رنج را حس نکنم . چرا به من نگاه
می کنی ؟

گوتز (همانطور با محبت.) من هم همین قیافهٔ تقلبی را داشتم .
تورا می بینم و به حال خودم ترحم می کنم : من و تو از
یک قماشیم .

هاینریش دروغ است! تو برادرت را تسلیم دشمن کردی . ولی من
افرادم را تسلیم نخواهم کرد .

گوتز

امشب آنها را تسلیم می کنی .

هاینریش

نه امشب و نه هیچ وقت دیگر .

(سکوت.)

گوتز

(بالحنی بی اعتنا.) حالا فقرا با کثیش ها چه کاری خواهند

بکنند ؟ به قناره شان می کشند ؟

هاینریش

(فریاد زنان.) بس کن ! (به خود می آید.) عواقب جنگ

همین هاست . من کثیش ضعیفی بیشتر نیستم و نمی توانم

از این فجایع ممانعت بکنم .

گوتز

حقه باز دغل ! امشب اختیار مرگ و زندگی بیست هزار

نفر بدست توست .

هاینریش

من این اختیار را نمی خواهم . این از جانب شیطان

است .

گوتز

تو نمی خواهی ولی داری . (هاینریش پا به فرار می گذارد.)

آهای ! چه کار می کنی ؟ اگر فرار کنی یعنی تصمیت

را گرفته ای .

هاینریش برمی گردد ، او را نگاه می کند و به خنده

می افتد .

هاینریش

حق با توست . چه فرار کنم چه خودم را بکشم ، به جانی

نمی رسد . اینها همه نوعی سکوت است . من برگزیده

خدا شده ام .

گوتز

بهتر است بگوئی که مثل موش به تله افتاده ای .

فرق نمی‌کند : برگزیده کسی است که دست خدا او را
 بدکنج دیوار می‌راند و راه گریز را به رویش می‌بندد .
 (مکتب) پروردگارا ، چرا مرا انتخاب کردی ؟

گوئز
 (به نرمی) لحظه احتضار رسیده است . می‌خواهم این
 لحظه را برایت کوتاه کنم . بگنار کمکت کنم .

هاینریش
 تو کمکم یکنی ، تو ؟ جایی که خدا ساکت است ؟
 (مکتب) راستش را بخواهی ، دروغ گفتم : من برگزیده
 خدا نیستم . چرا باشم ؟ کی مرا مجبور کرد که از شهر
 بیرون بیایم ؟ کی به من وکالت داد که بد سراغ تو
 بیایم ؟ حقیقت اینست که خودم خودم را برگزیدم . وقتی
 نمی‌آمدم که از تو برای برادرانم امان بخواهم مطمئن بودم
 که نمی‌توانم آنرا بدست بیاورم . شرایط قیافه‌های شما
 نبود که مرا پشیمان کرد . بلکه واقعیت امر بود . من
 آرزو می‌کردم که بدی کنم و وقتی شما را دیدم فهمیدم
 که به واقع می‌خواهم بدی کنم . آیا می‌دانی که من از
 فقرا متفرم ؟

گوئز
 آره ، می‌دانم .

هاینریش
 چرا دستم را که به طرفشان دراز می‌کنم از من دور
 می‌شوند؟ چرا همیشه آنقدر رنج می‌برند که من نمی‌توانم
 بایم ؟ خداوند ، چرا ردا داشته‌ای که فقرا وجود داشته
 باشند ؟ یا حالا که هستی ، چرا مرا راهب نیافریدی ؟
 در کنج صومعه ، فقط متعلق به تو می‌بودم . اما تا وقتی

که مردم از گرسنگی می میرند چطور می توانم متعلق به تو تنها باشم ؟ (خطاب به گوتز) من آمده بودم که آنها همه را تسلیم تو کنم و امیدوار بودم که همه را محو و نابودکنی تا من بتوانم فراموش کنم که آنها هرگز وجود داشته اند .

خوب ، پس ؟

گوتز

هاینریش

گوتز

هیچ ، فقط تفسیر عقیده داده ام : تو وارد شهر خواهی شد .
 و اگر مشیت خدا بر این بوده باشد که تو ما را وارد شهر کنی چی ؟ پنبه را از گوش بیرون کن ، کشیش : اگر سکوت بکنی امشب کشیش ها می میرند ؛ این مسلم است .
 اما برویم بر سر فقرا : خیال می کنی که آنها جان به در می برند ؟ من دست از محاصره بر نمی دارم : تا یک ماه دیگر همه در ورز از گرسنگی مرده اند . پس مسئله این نیست که تو اختیار مرگ و زندگی آنها را به دست داری ، بلکه باید میان دو نوع مرگ یکی را برایشان انتخاب کنی . بی شعور ، مرگ سریع تر را انتخاب کن .
 می دانی فایده اش برای آنها چیست ؟ اگر امشب پیش از آنکه کشیش ها را بکشند بمیرند دستشان به خون ناحق آلوده نمی شود و همه به بهشت می روند . در غیر این صورت ، برای این چند هفته ای که به آنها مهلت می دهی همه را غرق گناه روانه جهنم می کنی . احمق نشو ، کشیش : شیطان دارد تو را وسوسه می کند که زندگی زمینی آنها

را حفظ کنی تا فرصت کنند و لعنت ابدی برای خود
بخرند . (مکتب) بگو بینم چطور می شود وارد شهر
شد ؟

تو وجود نداری .

هاینریش

ها ؟

گوتز

تو وجود نداری . سخن های تو پیش از آنکه وارد گوش
های من شوند ، صورت تو از آن صورت هائی
نیست که در روشنی روز بشود دید . هر چه بگوئی من از
پیش می دانم و تمام حرکات تو را از پیش می خوانم . تو
مخلوق ذهن منی و افکار تو را من تعیین می کنم . هر چه
من می بینم در عالم رؤیاست : همه چیز مرده است و هوا
طعم خواب دارد .

هاینریش

گوتز

در اینصورت من هم خواب می بینم ، زیرا چنان افکار تو
را دقیقاً پیش بینی می کنم که دیگر از شنیدن حرف های
حاصله ام سرمی رود . حالا باید دید آیا من به خواب تو
آمده ام یا تو به خواب من .

من از شهر بیرون فرقه ام ! من آنجا را ترك نکرده ام !
ما در برابر نقش دیوار ایستاده ایم و بازی می کنیم . آهای ،
زبان دراز ، بازی را تمرین کن ، آیا نقش را یاد
گرفته ای ؟ نقش من اینست که بگویم : نه . نه ! نه ! نه !
تو حرف تمی زنی ؟ اینها همه يك وسوسه عادی و معمولی
است و حقیقتی هم ندارد . مرا چه به اردوی گوتز ؟ (شهر

هاینریش

را نشان می‌دهد.) کث این چراغ‌ها خاموش می‌شدند!
 من که توی شهرم پس این منظره چیست؟ (مک.) وسوسه‌های
 درکار است اما من نمی‌دانم کجاست. (خطاب به گوتز.)
 آنچه برایم محقق است اینست که امشب شیطان بر من
 ظاهر می‌شود: همینکه برای من شكلك درآورد نمایش
 ما با رقص اموات شروع خواهد شد.

گوتز تو تا حالا شیطان را دیده‌ای؟

هاینریش شتر از آنکه تو مادرت را دیده‌ای.

گوتز آیا من به او شبیهم؟

هاینریش تو، بیچاره قلك زده؟ تو دلقکی.

گوتز دلقک؟

هاینریش بله، همیشه يك دلقک هست. نقشش اینست که ادای مرا

درآورد و با من لجبازی کند. (مک.) من بردم.

گوتز چی را؟

هاینریش من بردم. آخرین چراغ شهر خاموش شد: شب اهریمنی

ورمز از میانه رفت. زود باش! تو هم الساعه از میانه

می‌روی و این وسوسه مضحک به آخر می‌رسد. شب است.

تاریکی همجا را گرفته است. چه آرامشی!

گوتز بگو، کشیش، بگو. آنچه را که تو می‌خواهی بگوئی

من به یاد می‌آورم. يك سال پیش بود... آره، برادر،

خوب یادم است: همانطور که تو می‌خواهی شب را وارد

مغزت کنی من هم عیناً همین کار را می‌خواستم بکنم.

هاینریش

گوتز

(نمزمه می‌کند.) کجا بیدار خواهم شد؟

(ناگهان به خنده می‌افتد.) تو بیداری، متقلب، و خودت هم می‌دانی. همه چیز حقیقی است. بمن نگاه کن، لمس کن، من از گوشت و استخوان هستم. بین، ماه دارد طلوع می‌کند و شهر اهریمنی تو از زیر سایه بیرون می‌آید. نگاهش کن: آیا این هم خواب و خیال است؟ نه، برادر! این کوه واقعی است، این برج و بارو حقیقت دارد. این يك شهر حقیقی است با سکنه حقیقی. تو هم يك خائن حقیقی هستی.

هاینریش

کسی خائن است که خیانت بکند. و تو بهر دری بزنی من خیانت نخواهم کرد.

گوتز

کسی خیانت می‌کند که خائن باشد، و تو خیانت خواهی کرد. آره، جانم. اصلاً تو مدت‌هاست که خائنی: دو گروه در مقابل هم قرار گرفته‌اند و تو مدعی هستی که بهر دو تعلق داری. پس تو دو دوزه بازی می‌کنی، پس تو به دو زبان فکر می‌کنی: رنج مردم فقیر را به زبان لاتین کلیسا می‌گوئی «آزمون» و به زبان آلمانی می‌گوئی «ظلم». اگر مرا وارد شهر بکنی عنوانی بر عنوان تو اضافه نخواهد شد، تو همان خائنی خواهی بود که هستی، همین. خائنی که خیانت می‌کند خائنی است که سمت خودش را قبول کرده است.

هاینریش

این حرف‌هایی را که می‌زنی اگر من در دهانت نگذاشته

بودم تو ارکجا می دانستی؟

گوتز از آنجا که من هم خاتم ، (مکت) من هم از همین راهی که تو حالا می خواهی بروی رفته ام . - اینحال به من نگاه کن ، آیا فیاقه ام شاد و شکفته نیست؟

هاینریش علتش اینست که تو از طبیعتت پیروی کرده ای ، همه حرامزاده ها خیانت می کنند ، این که معلوم است . ولی من حرامزاده نیستم .

گوتز (می خواهد او را بزند اما بر خود مسلط می شود) معمولاً آنهایی که به من حرامزاده می گویند دیگر فرصت دوباره گرفتن این کلمه را ندارند . -

هاینریش حرامزاده !

گوتز کشیش ، کشیش جان ، معقول باش . مجبورم نکن که گوشه‌بیت را ببرم ؛ حالا که زیادت را نمی برم چه فایده که گوشه‌بیت را ببرم ؟ (ناگهان او را در آغوش می کشد و می بوسد) سلام ، برادر کوچکم ، سلام از حرامزاده‌ای مَحرامزاده دیگر! آخر تو هم حرامزاده‌ای ! برای تولید تو ، روحانیت با فقر مقاربت کرده است . چه عیش عبوسی ! (مکت) البته که حرامزاده ها خیانتکارند : خیانت نکنند چه میکنند ؟ من خائن مادر زادم ، جنماً شربك دزد و رفیق قافلهام : مادرم با يك رعیت خوابید و مرا پس انداخت . حالا من از دو تیمه درست شده ام که آستان به يك جو نمی رود : هر يك در دیگری ایجاد نفرت

می‌کند . خیال نکن که نصیب و قسمت تو بهتر از من باشد : تو نیمه‌ای کشی که با نیمه‌ای قهر مخلوط شده است . تو هیچوقت يك آدم كامل نیستی . ما هیچ نیستیم و هیچ نداریم . همه بچه‌های حلالزاده می‌توانند به زایگان از زمین استفاده کنند . ولی من و تو نه . من از بجگی دنیا را از سوراخ قفل در تماشا کرده‌ام : دنیا تخم مرغ کوچک زبیا و پری است که در آن هرکس جائی دارد و مقامی . اما اطمینان می‌دهم که من و تو داخل این دنیا نیستیم . ما خارجیم . بیا و این دنیائی را که به تو راه نمی‌دهد دور بینداز ! بدی کن تا ببینی چه آورده وسیک می‌شوی ! (يك افسر وارد می‌شود.) چه می‌خواهی ؟

فرستاده اسقف اعظم آمده است .

بیا بد .

خبرهای نازم‌ای آورده است : دشمن هفت هزار کشته داده و تار و مار شده است .

برادرم چی ؟ (افسر می‌خواهد با او درگوشی حرف بزند.)
تزدیک من بیا ، بلند بگو .

کنراد مرده است .

از این لحظه ، هاینریش بادقت به‌گوتر می‌نگرد .

خوب ، جمدش را پیدا کرده‌اند ؟

بله .

گوتز

چه وضعی داشت؟ جواب بد!

افر

بازه پاره -

گوتز

آزارش مشیر؟

افر

گرگ‌ها.

گوتز

چه گرگی؟ مگر گرگ هست؟

افر

در جنگل «آرنهایم» ...

گوتز

خوب، کفنی است. خودم حسابشان را می‌رسم و با کلیه افرادم به آنها بورش می‌برم. تمام گرگ‌های آرنهایم را پوست می‌کنم. برو! (افسر بیرون می‌رود - مکث.) اعتراف نکرده مردم گرگ‌ها بازه پلوماش کردند، اما می‌بینی: من می‌خندم -

هاینریش

(به نرمی.) چرا به او خیانت کردی؟

گوتز

برای اینکه من دوست دارم کلرها به‌اشها برسد. کشیش، من مردی خود ساختم: حرامزادگی من مادرزادی است، اما عنوان زیبایی «برادرکش» را به‌همت و لیاقت خودم مرهونم. (مکث.) حالا دیگر مال من است، مال من تنها -

هاینریش

چی مال توست؟

گوتز

خاندان «هایدنشتام». تمام شد، خانواده‌های دنشتام به آخر رسید، همه به‌من ختم شدند: از «آلبریک» گرفته که سرسلسله این دودمان بود تا کتراد که آخرین وارث تریته بود. به من نگاه کن کشیش: من گورستان

خانواده‌ام شده‌ام . چرا می‌خندی ؟

اول خیال می‌کردم که من امشب تنها کسی هستم که شیطان را می‌بیند ، اما حالا گمان می‌کنم که ما هر دو او را خواهیم دید .

هاینریش

من به ریش شیطان می‌خندم ! شیطان ارواح را تحویل می‌گیرد ، اما دیگری آنها را لعنت ابدی می‌کند ، من کسی را جز خدا شایستهٔ همچشمی نمی‌بینم . دوزخیان و بهشتیان به حکم او بسته‌اند . کشیش ، خدا مرا می‌بیند ، می‌داند که من برادرم را کشته‌ام و خون از دلش می‌چکد . بله ، خداوند ، من او را کشته‌ام . با من چه می‌توانی بکنی ؟ من مرتکب زشت‌ترین جنایت‌ها شده‌ام ، اما خداوند عادل قهار از مکافات من عاجز است : بیش از پانزده سال است که مرا لعنت کرده است . خوب ، برای امروز همین بس است : حالا نوبت جشن و سرور است . می‌خواهم شراب بنوشم و شادی کنم . (بطرف او می‌رود.) بگیر !

گوتز

هاینریش

کلیدی از حیپ دمی آورد و به ست او پیش می‌برد .

این چیست ؟

گوتز

کلید .

هاینریش

چه کلیدی ؟

گوتز

کلید شهر و رمز .

هاینریش

به‌تو گفتم که برای امروز بس است . من برادرم را کشته‌ام

گوتز

زکی، هر روز که آدم نمی‌تواند برادرش را خاک بکند:
حق دارم که امشب تافردا را تعطیل بکنم نه .

(باحال تهاجم بسوی او پیش می‌رود.) ترسو!

هاینریش

(می‌ایستد.) اگر این کلید را بردارم همه چیز را آتش
می‌زنم .

گوتز

درا تنهای این دره ، يك صخرهٔ بزرگ سفید هست . در
پائین آن سوراخی هست که پشت خاروخاشاک مخفی است.
وارد تخب می‌شوید و پیش می‌روید تا به دری می‌رسید که
با این کلید باز می‌شود .

هاینریش

بده ! چقدر فقرا دوست خواهند داشت ! چقدر تقدیرت
خواهند کرد !

گوتز

دیگر به من مربوط نیست . من گم می‌شوم . اما فقرایم
را به تو می‌سپارم . حرامزاده . حالا نوبت توست که
انتخاب بکنی .

هاینریش

الآن مگر نمی‌گفتی که وقتی چشمت بی‌عیافه من افتاد...
آنرا درست ندیده بودم .

گوتز

هاینریش

و حالا چه می‌بینی ؟

گوتز

می‌بینم که از خودت وحشت داری .

هاینریش

درست است . ولی غره تشو ! پانزده سال است که من از
خودم وحشت دارم . اما چی ؟ مگر نمی‌فهمی که من برای
این زنده‌ام که بدی بکنم ؟ کلید را بده . (کلید را می‌گیرد.)
خیلی خوب ، کشیش ، تو تا آخر بی‌خودت دروغ گفتی .

گوتز

خیال می‌کردی می‌توانی تیرنگی بزنی که خیانتت را
از چشم خودت بیوشاند. اما آخر سر باز هم خیانت کردی.
و کنراد را تحویل دشمن دادی .

کنراد را ؟

هاینریش

آسوده باش : تو چنان شبیه منی که يك لحظه تورا به جای
خودم گرفتم .

گوتز

بیرون می‌رود .

مجلس سوم

در چادر گوتز .
از دهانه چادر، منظره شهر زیر مهتاب در فاصله بسیار
دور پیداست .

صحنه اول

هرمان ، کاترین

هرمان وارد می‌شود و می‌کوشد تا خود را پشت تخت
سفری گوتز پنهان کند . سروتنش ناپدید می‌شود ،
اما کپلهای بزرگش بیرون است .
کاترین وارد می‌شود ، نزدیک می‌رود و لگدی به او
می‌زند .

هرمان وحشت زده از جا می‌پرد .
کاترین واپس می‌جهد و می‌خندد .

- هرمان
کاترین
اگر صدایت در آید ...
اگر صدایم در آید تو را می گیرند و به دار می زنند ،
پس بهتر است گفتگو کنیم . با او چه کار می خواهی
بکنی ؟
- هرمان
لکاته، کاری را که من می خواهم با او بکنم اگر يك ذره
خون توی رگهایت بود مدتها پیش تو با او کرده بودی .
یاالله ! برو پی کارت و خدا را شکر کن که به جای تو کس
دیگری مأمور این کار شده است . فهمیدی ؟
- کاترین
اگر او بعیرد تکلیف من چه می شود ؟ همه سربازها
می ریزند روی سر من .
ما فرارت می دهیم .
- هرمان
کاترین
بول هم به من می دهید ؟
کمی هم بول به تو می دهیم .
- کاترین
هرمان
کاین مرا بدهید تا من توی دیر بروم و تارک دنیا بشوم .
(می خندد.) توی دیر! تو؟ اگر می خواهی اشتراکی زندگی
کنی نصیحت می کنم که به فاحشه خانه بروی : با این
قابلیتی که توی لنگهای توهست طلا به دست می آوری .
یاالله ، تصمیمت را بگیر . من فقط از تو می خواهم ساکت
بمانی .
- کاترین
از این لحاظ خاطرت جمع باشد : به هر حال تو را لو
می دهیم . اما اینکه بگذارم سرش را ببری . . . تا چه
پیش بیاید .

هرمان

چه پیش بیاید؟

کاترین

سرکار ، منافع من و تو یکی نیست . شرافت مردها با نوك شمشير ترميم می شود . اما من ، این مرد مرا هر جانی کرد و ترميم من خیلی دشوارتر است . (مکتب) امشب این شهر سقوط می کند ، جنگ تمام می شود و همه به خانه هاشان برمی گردند ، حالا که می آید ازش می پرسم که در باره من چه تصمیمی دارد . اگر بخواهد مرا نگه دارد . . .

هرمان

گوتر تو را نگه دارد؟ دیوانه شده ای . تو را می خواهد چه کار؟

کاترین

اگر مرا نگه ندارد دست تو به او نخواهد رسید ، و اگر تو را ول کند؟

هرمان

کاترین

آنوقت گوتر مال تو . اگر من فریاد زدم : «خودت خواستی ، تا چشمت کور شود» ، از سوراخ بیرون بیا و هر کارش که می خواهی بکن .

هرمان

اینهایی که گفתי يك شاهي برای من ارزش ندارد . من دوست ندارم که اجرای نقشه های من وابسته به بغل خوابی تو و گوتر باشد .

کاترین

(که ادلظه ای پیش به بیرون می نگرند) خوب ، پس چاره ای نیست جز اینکه زانو بزنی و از او طلب بخشایش بکنی : دارد می آید .

هرمان بی دود و پنهان می شود . کاترین فاه فاه می خندد .

صحنه دوم

گوتز ، کاترین ، هرمان (مخفی)

- گوتز (وارد می‌شود.) چرا می‌خندی ؟
- کاترین به‌خواب و خیال‌هایم می‌خندیدم : خواب می‌دیدم که تو مرده روی زمین افتاده‌ای و خنجر جری توی پشتت فرو رفته است . (مکث.) خوب ، به حرف آهد ؟
- گوتز کی ؟
- کاترین کشیش .
- گوتز کدام کشیش ؟ هان ، بله ! بله بله ، حرف زد معلوم است .
- کاترین امشب کار تمام می‌شود ؟
- گوتز نه تو چه ؟ یا الله چکمه‌های مرا در آور . (چکمه‌هایش را در می‌آورد.) کنرآد مرده است .
- کاترین می‌دانم ، همه اردو می‌دانند .
- گوتز شراب بنده بخورم . باید این را جشن گرفت . (کاترین شراب می‌دهد.) تو هم بخور .
- کاترین میل ندارم .
- گوتز بخور ، مادر بخطا ، جشن است .
- کاترین بنارم به این جشن که با قتل عام شروع شده است و به کشتار ختم می‌شود .

- گوتز
زیباترین جشنی که به عمرم دیدهام . فردا من به املاک
می روم .
- کاترین
(یکه می خورد .) به این زودی ؟
- گوتز
بهمین زودی ! سی سال است که آرزوی این لحظه را
داشتم . دیگر یک روز هم صبر نمی کنم . (کاترین منقلب
می شود.) حالت خوب نیست ؟
- کاترین
(برخود مسلط می شود.) از فکر اینکه جنازه کنراد هنوز
روی زمین است و تو از املاکت حرف می زنی .
- گوتز
سی سال است که این املاک مخفیانه مال من است . (جامش
را بلند می کند.) می خورم بسلامتی املاکم و به سلامتی
قصرم . بزنی ! (کاترین ساکت جامش را بلند می کند.) بگو:
به سلامتی املاکت !
- کاترین
نمی گویم .
- گوتز
چرا ، لکاته ؟
- کاترین
برای اینکه آن املاک مال تو نیست . مگر حالا که برادرت
را کشته ای دیگر حرامزاده نیستی ؟ (گوتز به قهقهه می خندد
و کسبده ای حواله اومی کند . کاترین سرش را می دزد و خنده
کنان واپس می افتد.) ملک از راه ارث به آدم می رسد .
- گوتز
من به این مفتی تیر بار ارث نمی روم . چیزی مال من
است که تصاحب کنم . یالله بخورد و گردن عصبانی می شوم .
- کاترین
به سلامتی املاکت ! به سلامتی قصرت !
- گوتز
و اینکه شیعا ، نوی دالانهای قصر ، اشباح غضبناک

فراوان باشند .

کاترین آره ، لوده ، راست می گوئی : اگر تماشاچی نداشته باشی چه کار خواهی کرد ؟ می خورم به سلامتی اشباح (مکت.) پس عزیزم ، چیزی مال توست که صاحب کنی ؟ فقط همین .

کاترین در اینصورت ، علاوه بر قصر و ملک کنج شایگانی داری که انگر به فکرش نیستی .

گوتز کدام کنج ؟

کاترین من ، عزیزم ، من . مگر مرا به زور صاحب نکردم ؟ (مکت.) در باره من چه قصدی داری ؟ تصمیم بگیر .

گوتز (ادرا می تگرد و به فکر فرو می رود.) خیلی خوب ، تو را همراه خودم می برم .

کاترین مرا همراهت می ببری ؟ (متزلزل و مردد شروع به قدم زدن می کند.) چرا می ببری ؟ برای اینکه توی قصر تاریخی ات یک جتده بنشانی ؟

گوتز برای اینکه توی رختخواب مدزه جتده بخوابم . (سکوت.)

کاترین و اگر من حاضر نباشم ؟ اگر من همراهت نیام ؟

گوتز بیسم چطور نمی آئی .

کاترین آهان ! پس می خواهی مرا به زور ببری . در اینصورت خیالم راحت شد . شرم داشتم که به پای خودم همراهت نیام . (مکت.) چرا همیشه می خواهی چیزی را که شاید

- با رغبت به تو می دهند با زور بگیری؟
گوتز
- برای اینکه مطمئن شوم که با کراحت به من دادماند .
 (مطرف او می رود.) به من نگاه کن ، کاترین ، چی از
 من مخفی می کنی ؟
کاترین
- (باشنازدگی .) من ، هیچ چیز !
گوتز
- مدتی است که دیگر تو آن آدم سابق نیستی . مگر مثل
 سابق ازمن نفرت نداری ؟
کاترین
- ازاین لحاظ خاطرت جمع باشد : خیلی ازت متنفرم !
گوتز
- بازهم خواب می بینی که مرا می کشی ؟
کاترین
- شبی دوسه بار .
گوتز
- دست کم فراموش نکرده ای که من تو را آلوده کردم و به
 لجن کشیدم ؟
کاترین
- هرگز .
گوتز
- دبوس و کنار مرا با اترجار تحمل می کنی ؟
کاترین
- چندشتم می شود .
گوتز
- عالی است . اگر روزی به فکرت برسد که در بغل من
 حالی به حالی بشوی و غش و ضعف بی روی فوراً مثل سکه
 بیرون می اندازم .
کاترین
- ولی ...
گوتز
- من دیگر نمی خواهم چیزی را قبول کنم ، حتی محبت
 زنی را .
کاترین
- چرا ؟

برای اینکه بیش از حد قبول کرده‌ام . مدت بیست سال
 همه چیز را از راه لطف و مرحمت به من داده‌اند ، حتی
 هوائی را که تنفس می‌کردم : آدم هرگز باید دستی
 را که بهار غذا می‌دهد بیوسد. حالایی چه جور پستان
 می‌دهم ! چه بذل و بخششی خواهم کرد !
 (وارد می‌شود.) فرستاده اسقف اعظم به‌م حضور آمده‌است.
 وارد شود .

گوتز

فرانتز

گوتز

صحنه سوم

همان اشخاص به امانت صراف

صراف من «فوکر» هستم .
 گوتز من گوتز هستم و این هم کاترین است .
 صراف خوشوقتم که به چنین سردار بزرگی سلام می‌کنم .
 گوتز خوشوقتم که به چنین صراف ثروتمندی سلام می‌دهم .
 صراف من حامل سه خبر خوش هستم .
 گوتز اسقف اعظم فایز شده است ، برادرم مرده است . املاکش
 به من رسیده است . همین نیست ؟
 صراف عیناً . بسیار خوب ، من ...
 گوتز پس جشن بگیریم . می‌خواهید شراب بنوشید ؟
 صراف معذرت من تحمل شراب ندارد ، من ...

گوتز

این دختر خوشگل را می‌خواهید؟ مال شما.

صراف

به کار من نمی‌آید. من دیگر بیرشده‌ام.

گوتز

کاترین بیجازه من. تو را نمی‌خواهد. (خطاب به صراف.)

نکند بچه‌های خوشگل را ترجیح می‌دهید؟ همین امشب

یکی‌شان را زیر چادر شما می‌فرستم.

صراف

نه، نه! بچه خوشگل نه! بچه خوشگل نه! من ...

گوتز

بس يك مرد قنچماق می‌خواهید؟ من یکی را سراغ

دارم که قدش دو ذرع است و صورتش پر از مو، عین غول

بیابانی.

صراف

ولی! نه! این را دیگر نه!...

گوتز

در اینصورت. من به شما افتخار می‌بخشم. (با صدای

بلند.) فرانتز! (فرانتز وارد می‌شود.) فرانتز، آقا را

می‌بری و از میان اردو رد می‌کنی و دستور می‌دهی که

سریازها فریاد بکشند فرشته باد صراف!! و کلاهشان را

به هوا بیندازند.

فرانتز بیرون می‌رود.

صراف

از لطف شما ممنونم. ولی می‌خواستم با شخص شما چند

کلمه حرف بزنم.

گوتز

(باتعجب.) مگر از وقتی که وارد این چادر شده‌اید چه

کار می‌کردید؟ (کاترین را نشان می‌دهد.) هان، این را

می‌گوئید؟ این يك حیوان خانگی است: ترمید.

حرفتان را بزنید .

صراف اسقف اعظم همیشه طالب صلح بود و شما می دانید که
مستول این جنگ مرحوم برادران بود ...

موتز برادر من ! (بالحن تندو خشن) اگر این پیر خر او را کفری
نکرده بود ...

صراف آقا ، اختیار دارید ...

موتز بله ، آنچه گفتم فراموش کنید ، اما لطفاً اسم برادر مرا
میان حرفهایتان نیاورید . وانگهی من عزادار او هستم .

صراف اسقف اعظم تصمیم دارند که استقرار مجدد صلح را با
اعطای عفو عمومی جشن بگیرند .

موتز احسنت ! لابد در زندانها را باز می کنند ؟

صراف زندانها را ؟ تخیر ، معدن الله !

موتز میل دارند که من جرائم سر بازهایی را که مجازات
کرده ام ببخشم ؟

صراف البته این را هم میل دارند . اما عفو ایشان جنبه کلی تر
دارد . اسقف اعظم مایلند که آنرا شامل حال همه رعایای
شهر و درمز بکنند .

موتز عجب ! عجب !

صراف اسقف اعظم تصمیم دارند که این لغزش زود گذر را بر
آنها نگیرند .

موتز بسیار فکر خوبی است .

صراف پس مواصید ؟ به همین زودی ؟

گوتز کاملاً موافقم .

صراف دستهایش را بهم می‌مالد .

صراف بسیار خوب ، صحیح است . شما مرد عاقلی هستید . کی

قصد دارید که دست از محاصره بردارید ؟

گوتز فردا کار یکسره است .

صراف فردا که قدری زود است . اسقف اعظم میل دارند با اهل

شهر وارد مذاکره بشوند . اگر سپاه شما تا چند روز دیگر

شهر را در محاصره داشته باشد مذاکره آسان تر می‌شود .

گوتز صحیح ، خوب ، چه کسی می‌خواهد با آنها مذاکره

کند ؟

صراف من .

گوتز کی ؟

صراف فردا .

گوتز ممکن نیست .

صراف چرا ؟

گوتز کاترین ! به‌اش بگوئیم ؟

کاترین آره ، جگرم ،

گوتز تو به‌اش بگو . من دلش را ندارم ، می‌توسم خیلی ناراحت

بشود .

کاترین صراف ، تا فردا اهل شهر همه مرده‌اند .

صراف مرده ؟

همه .
 همه مرده اند ؟
 همه مرده اند . همین امشب می میرند . این کلید را می بیند ؟
 این کلید شهر است . تا پنجم ساعت دیگر کشتار را شروع
 می کنیم .
 همه ؟ حتی پولدارها ؟
 حتی پولدارها .
 ولی شما که عضو اسقف اعظم را تأیید می کردید ...
 حالا هم تأیید می کنم . اسقف اعظم مورد توهین قرار گرفته
 است و کشتیش است : این هر دو دلیلی است برای بخشیدن .
 اما من چرا بیخشم ؟ اهل ورزن به من توهین نکرده اند .
 نه ، نه . من نظامی ام و بنا بر این باید بکشم . من آنها را
 به موجب وظیفه ام می کشم و اسقف اعظم آنها را به موجب
 وظیفه اش می بخشد .

لحظه ای به سکوت می گذرد . سپس صراف شروع به
 خندیدن می کند . اول کاترین و بعد گوتز هم به خنده
 می افتند .

صراف (خندان .) شما از شوخی خوشتان می آید .
 گوتز (خندان .) فقط از همین خوشم می آید .
 کاترین خیلی شوخ است ، مگر نه ؟
 صراف خیلی . و خوب هم از عهدۀ معامله برمی آید .

گوتز
صراف

معامله ؟

سی سال است که من يك اصل برای خودم قرار داده‌ام و بر طبق آن عمل می‌کنم . آن اصل اینست که هر کس در هر کاری نفع خود را می‌طلبد . اشخاص مختلف پیش من برای توجیه اعمالشان شرافتمندانه ترین دلائل را آورده‌اند . اما من از این گوش می‌شنیدم و از آن گوش بیرون می‌کردم و با خودم می‌گفتم : نفعشان در کجا بوده است ؟

گوتز
صراف

و وقتی می‌فهمیدید نفعشان در کجا بوده است ؟ آنوقت وارد مذاکره می‌شدیم .

آیا نفع مرا فهمیدم یا در کجاست ؟
اختیار دارید .

گوتز
صراف

در کجاست ؟

آرام باشید . شما متعلق به دستهای هستید که کنار آمدن با آن مشکل است . باید قدم به قدم پیش رفت .

گوتز
صراف

کدام دسته ؟

دسته خیال پرست‌ها .

گوتز
صراف

یعنی کی‌ها ؟

ملاحظه بفرمائید ، من مردم دنیا را به سه دسته تقسیم می‌کنم : آنهایی که خیلی پول دارند ، آنهایی که اصلاً ندارند ، آنهایی که مختصری دارند . دسته اول می‌خواهند آنچه را که دارند حفظ بکنند : نفعشان در اینست که

گوتز
صراف

وضع موجود را بدهمین صورت که هست نگه دارند. دسته دوم می خواهند آنچه را که ندارند به دست بیاورند؛ نفعشان در اینست که وضع موجود را از میان بردارند و وضع دیگری که برای آنها مفید باشد به وجود آورند. این هر دو دسته واقع بین اند، امتحانی است که می شود باشان کنار آمد. اما دسته سوم می خواهند نظام موجود را درهم بریزند تا آنچه را که ندارند به دست بیاورند و در عین حال می خواهند نظام موجود را حفظ کنند تا آنچه را که دارند از دستشان نگیرند. بنابراین آن چیزی را که در خیال ازین می برند در عمل حفظ می کنند، یا برعکس آن چیزی را که به ظاهر حفظ کرده اند در عمل از بین می برند. خیال پرست اینها هستند.

بیچاره‌های بدبخت. چگونه می شود معالجه‌شان کرد؟
از این طریق که آنها را وارد یکی از آن دو دسته دیگر بکنیم.
اگر آنها را پولدار بکنید واقع وضع موجود خواهند شد.

پس مرا پولدار بکنید. جی بمن می دهید؟
املاک کنار را.

آنها را که قبلاً بمن داده بودید.
درست است. اما به خاطر داشته باشید که آنها را مرهون
لطف و بخشش اسقف اعظم هستید.

خاطر جمع باشید که فراموش نمی کنم. دیگر چی؟
برادر شما مقروض بود.

تگوتز

صراف

تگوتز

صراف

تگوتز

صراف

تگوتز

صراف

گوتز

بیچاره !

علامت صلیب بخود می کشد و حق حق گریه می کند.

صراف

چی شد ؟

گوتز

چیزی نشد : عرق خانوادگی بود . خوب ؟ می گفتید که برآمد من مقروض بود .

صراف

ما می توانیم قرض هایش را بپردازیم .

گوتز

این نفع من نیست ، چون من قصد نداشتم دیون او را تقبل کنم . این نفع طلبکارهای اوست .

صراف

بک درآمد سالانه بالغ بر هزار سکه طلا چطور ؟ ...

گوتز

سربازهایم چی ؟ اگر نخواهند دست خالی به خانه هایشان برگردند ؟

صراف

هزار سکه طلای دیگر برای اینکه میان افرادتان تقسیم کنید . کافی است ؟

گوتز

زیاد هم هست .

صراف

پس موافقت ؟

گوتز

نه .

صراف

دو هزار سکه طلا به عنوان درآمد سالانه ؟ سه هزار . اها دیگر بیش از این مقدور نیست .

گوتز

کسی از شما پول نخواست .

صراف

پس چه می خواهید ؟

می خواهم شهر را بگیرم و نابود کنم .
گوتز
صرف
گرفتن شهر يك چیزی، اما آخر چرا می خواهید نابودس
کنید .

چون همه می خواهند که من آنرا حفظ کنم .
گوتز
صرف
(بسته ده.) یعنی من اشتباه کردم ...

آره جانم ! تو توانستی نفع مرا تشخیص بدهی ! یا الله
گوتز
بیستم : نفع من در کجاست؟ پیداکن ! ده پیداکن دیگر
اما عجله کن : باید تا يك ساعت دیگر پیدا کرده باشی .
اگر تا آنوقت نفع هائی را پیدا نکنی که آدمک وجود مرا
بمحرکت درمی آورد و می دارم نو را از میان کوجه های
شهر حرکت بدهند تا آتش گرفتن يك يك خانه ها را
تماشا کنی .

شما به اعتماد اسقف اعظم خیانت می کنید .
صرف
گوتز
خیانت ؟ اعتماد ؟ شما همگی از يك قماشید ، شما واقع
بین ها : وقتی که دیگر نمی دانید چه بگوئید کلمات خیال
پرست ها را به کار می برید .

اگر شهر را نابود کنید املاک برادران به شما نخواهد
صرف
رسید .

برای خودتان نگه دارید ! صرف ، نفع من در این بود
گوتز
که این املاک را به دست یاورم و بعد در آنجا زندگی
بکنم . ولی من مثل تو مطمئن نیستم که آدمیزاد هر کاری
می کند از راه نفع طلبی است . بروید آنها را برای خودتان

بردارید تا اسقف اعظم بکند توی هر جای نه بدترش !
 من بر ادم را فدای اسقف اعظم کردم و حالا می خواهید
 که از سر جان بیست هزار الدنگ بگفتم ؟ من سکنه
 و رمز را پیشکش روح بر ادم می کنم : امشب همه به
 افتخار او کیاب می شوند. اها یائیم بر سر املاک ها ی دشتام !
 اسقف اعظم برود آنجا اگر دلش می خواهد ، و از دنیا
 کناره بگیرد و مشغول زراعت بشود . گمان می کنم
 به این کار احتیاج هم پیدا بکند چونکه من قصد دارم
 امشب او را ورشکسته بکنم . (مکش .) فراتر ! (فراتر
 وارد می شود .) این آقای واقعین را بردار ویر و دستور
 بده که او را مشمول احترامات نظامی بکنند ، و بعد که
 وارد چادرش شد دست و پایش را محکم ببند .

نه ! نه ، نه ، نه !

چی شد ؟

من در مفصل دارم ، طنابها پتان مرا می کشد . می خواهید
 قول شرف بدهم که بایم را از چادر بیرون نگذارم ؟
 قول شرف بدهی ؟ نفع فعلی تو در اینست که بدمن قول
 شرف بدهی ، اها نفع بعدی تو در این خواهد بود که زیر
 قول شرف بزنی . برو فراتر ، و گره ها را هم محکم ببند .

فراتر و صراف بیرون می روند . همان دم صدای فریاد
 دهنه باد صراف ، نخست از نزدیک چادر و سپس از

صراف

گوتز

صراف

گوتز

فاصلهٔ دور و دورتر شنیده می‌شود تا وقتی که بکلی
معحو شود .

صحنهٔ چهارم

گوتز ، کاترین ، هرمان (مخفی)

- گوتز زنده باد صراف ! (به‌قیمه می‌خندد.) خداحافظ املاک
عزیز ! خداحافظ ای کشتزارها و ای رودخانه‌ها ! خدا
حافظ ای قصر !
- کاترین (باخنده -) خداحافظ ای املاک ! خداحافظ ای قصر !
خداحافظ ای تصویرهای خانواده !
- گوتز حسرتش را نخور ! آنجا حوصله‌مان چنان سر می‌رفت
که دق می‌کردیم. (مکث.) پیرخرف ! (مکث.) نمی‌بایست
پیش من رجز بخوانند و لج مرا درآورد !
ناراحتی ؟
- کاترین به‌تو چه ؟ (مکث.) ظاهراً بدی همه را ناراحت می‌کند،
و اول از همه همان کسی را که بدی می‌کند .
- کاترین (با کمر روی -) آه‌دیم و شهر را نمی‌گرفتی چطور می‌شد ؟
گوتز اگر شهر را نمی‌گرفتم تو صاحب قصر می‌شدی .
کاترین غرضم این نبود .
گوتز پس فکرش را نکن و خوشحال باش که شهر را می‌گیرم.

کاترین
گوتز
کاترین
گوتز
کاترین
گوتز

آخر برای چه ؟
برای اینکه کاری است
آخر چرا می خواهی بدی بکنی ؟
چون خوبی را کرده اند .
کی کرده است ؟
خدای متعال . کارمن نقشه کشیدن و اختراع کردن است .
(مدا می زند) - آهای ! سروان «شونه» را حاضر کنید .
فوراً !

گوتز دودخانه چلاند می ایستد و به بیرون می نگرند .

کاترین
گوتز
کاترین
گوتز

چی را تماشا می کنی ؟
شهر را . (مکش) دارم فکر می کنم که آن شب مهتاب
بود یا نه .
کی ؟ کجا ؟ ...
پارسال که می خواستم شهر «هاله» را بگیرم . یک شبی
مثل امشب بود و من دم در جادو ایستاده بودم و برج شهر
را بالای قلمه تماشا میکردم . صبح که شد حمله کردیم .
(برمی گردد و بطرف کاترین می رود) - بهر حال ، تابوی
گندش بالا ترقه است من درمی روم . سواراسب می شوم
و خدا حافظ .

کاترین
گوتز

تو ... می روی ؟
فردا یش ازظهر ، به هیچ کس هم خبر نمی دهم .

پس من ؟

کاترین

گوتز

تو؟ در دعاغت را بگیر و دعا کن که باد از آن طرف نیاید.
 (سروان وارد می شود.) دو هزار مرد مسلح از هنگ
 «ولفمار» و «اولریش» حاضر بشوند که تیم ساعت دیگر
 همراه من بیایند. بقیه سپاه در حال آماده باش. همه این
 کارها در تاریکی و بی سروصدا. (سروان بیرون می رود.
 تا پایان پرده صدای خفه تدارک سپاه به گوش می رسد.) بنا
 بر این ، عزیز جان ، تو صاحب قصر نخواهی شد ،

می ترسم نشوم .

کاترین

گوتز

مگر خیلی امیدوار بودی ؟

تقریباً باور هم نداشتم .

کاترین

گوتز

چرا ؟

چون تو را می شناسم .

کاترین

گوتز

(باتشدد.) تو ، تو مرا می شناسی ؟ (می ایستد و می خندد.)

شاید هم . شاید اعمال من هم قابل پیش بینی است .

(مکث.) لابد برای اینکه مرا بشناسی راه و رسمی داری

و نقشهائی می کشی : مرا زیر نظر می گیری ، نگاهم

می کنی ، کوچکترین حرکت مرا می پائی... (اورا نگاه

می کنند.) یا روی تخت .

نه .

کاترین

گوتز

می گویم یا ، می خواهم عشق بکنم .

هیچوقت ندیده بودم اینقدر مصر باشی (گوتز شانه او را

کاترین

- گوترز که چه کارت بکنم ؟
- کاترین روزهای هست که تو حیاچ بد زن داری، مثلاً وقتی که
مهربان دمی آید و می خواهی شهری را بگیری و دلبره
داری و احسان عشق می کنی .
- گوترز همه زن‌ها مثل هم اند . هر وقت عشقم بکشد افراد من ده
تاده تا برایم می آورند .
- کاترین (ناگهان و به تعجب) من نمی خواهم !
- گوترز تو نمی خواهی ؟
- کاترین من می توانم برای تو بیست تا ، صد تا زن بشوم ، اگر
بخواهی ، می توانم همه زنهای دنیا بشوم . مرا روی ترك
است سوار کن و ببر . من مستکین نیستم ، استغنا مرا
حس نمی کند . من می خواهم فاحشه خانه نو یاشم .
- خوددا به گوترز می چسباند .
- گوترز چه خیرت شد ؟ (مکت . به کاترین نگاه می کند . ناگهان
می خنمه .) گم شو ! به جای تو من شرم می کنم !
- کاترین (استغنا کتان .) گوترز !
- گوترز من تحمل ندارم که تو این جور نگاه کنی . معلوم
می شود تو از آن کهنه روسی های کثیفی که باز هم
می توانی بعد از آن بلاهایی که به سرت آورده ام مرا دوست
بداری .
- کاترین (فریاد زنان .) من دوست ندارم ، قسم می خورم که دوست

ندارم ! اگر هم دوست می‌داشتم تو هیچوقت خبردار نمی‌شدی ! اما چه فرقی به‌حالت می‌کند که کسی تو را دوست بدارد و حرفش را نزند ؟

گوتز بد چه دزد می‌خورد که دوستم بدارند ؟ اگر تو مرا دوست بداری لذتش را تومی‌بری نه من . کم‌شو ، کثافت ! نمی‌خواهم که از من استفاده بکنند .

گاترین (باغریاده) گوتز ! گوتز ! مرا ول نکن ! من دیگر کسی را توی دنیا ندارم !

گوتز سعی می‌کند او را از چاد و بیرون بیندازد . کاترین به دستهایش می‌جسبد .

گوتز می‌روی یا نه ؟

گاترین خودت خواستی ، گوتز ! ناچشمت کور شود ! (هرمان از مخفی‌گاه بیرون می‌جهد و خنجر به دست حمله می‌کند .)

آی ، پیا !

گوتز (برمی‌گردد و میچ دست هرمان را می‌گیرد .) فرانتز ! (سربازها وارد می‌شوند . گوتز می‌خندد .) من هم آخر توانستم یکی را کفری بکنم .

هرمان (به کاترین) کثافت ! خائن !

گوتز (به کاترین) تو همدشش بودی ؟ از این خوشم آمد ! خیلی هم خوشم آمد ! (چانه کاترین را نوازش می‌کند .) این مرد را بپرید ... الآن تکلیفش را معلوم می‌کنم .

سربازها هرمان را بیرون می‌برند. لحظه‌ای بمسکوت می‌گنجد .

- کاترین چه کارش می‌کنی ؟
- هوونز من نمی‌توانم از کسانی که می‌خواهند مرا بکشند دلخورد بشوم . خوب می‌فهمم چه حالی دارند. فقط دستور می‌دهم هیکل گندماش را مثل بشکه سوراخ کنند؛ نه که خودش هم عین بشکه است ؟
- کاترین بامن چه کار می‌کنی ؟
- هوونز راست می‌گوئی ، باید تو را هم مجازات کنم.
- کاترین مجبور نیستی .
- هوونز چرا . (مکت) خیلی از سربازهای من هستند که از دیدن تو آب از دهانشان راه می‌آید. تو را به آنجا هدیه می‌کنم. بعد ، اگر زنده ماندی ، یک سرباز سیفیسی پیدا می‌کنیم که یک چشمش کور باشد و آنوقت به کشیش ورمز می‌گوئیم که تو را به عقد ازدواج او درآورد .
- کاترین باور نمی‌کنم .
- هوونز باور نمی‌کنی ؟
- کاترین نه . تو شرف ... تو این کار را نمی‌کنی . من حتم دارم . من حتم دارم !
- هوونز نمی‌کنم ؟ نه ؟ (سدا می‌زند) . فرانتز ! فرانتز ! (فراخه)

یادسرباز وارد میشود.) حساب عروس خانم را برس ،
فرانتز .

فرانتز
گوتز
کدام عروس خانم ؟
کاترین . اول مادربه و کبکبه می‌دهیش به همهٔ سربازها ،
بعد ...

صحنه پنجم

همان اشخاص به اضافه ناستی

ناستی وارد می‌شود ، بطرف گوتز می‌رود و کشیده‌ای
به گوش او می‌زند .

گوتز
ناستی
گوتز
ناستی
گوتز
سربازها
گوتز
ناستی
گوتز
آهای ، مردك ، چه کار می‌کنی ؟
می‌زنم توی گوشت .
خودم هم فهمیدم . (اورا می‌گیرد و نگه می‌دارد .) تو
کیستی ؟
ناستی نانوا .
(خطاب به سربازها .) ناستی است ؟
بله ، خودش است .
به جان خودم غنیمت خوبی گرفتم .
تو مرا نگرفتی ، خودم آمدم .
اینجور حساب کن . نتیجه‌اش یکی است . امروز خداوند

مرا مشمول عنایات خاص قرار داده است . (ناستی را نگاه می کنند.) پس واقعاً این خود ناستی است ، سرکرده کل گدایان آلمان . تو همایی که فکر می کردم ؛ سرد و خشک مثل تقوا .

ناستی من متقی نیستم ، شاید فرزندان ما چنین شوند بد شرط آنکه ما آنقدر خون جاری کنیم تا حق داشتن فضیلت را به آنها بدهیم .

گوتز ملتقم : تو پیغمبری !

ناستی مثل همه مردم .

گوتز راستی ؟ پس من هم پیغمبرم ؟

ناستی هر سخن نشانه‌ای از خداست ؛ هر سخن گویای همه حقایق است .

گوتز زکی ! پس از این به بعد باید مواظب حرفهایم باشم .

ناستی چه حاصل ؟ تو نمی توانی هیچ نگویی ، و هر چه بگویی نشانه‌ای از خداست و بیان کننده همه حقایق است .

گوتز خیلی خوب . حالا به سؤالهای من جواب بده و سعی کن که همه حقایق را بگویی والا هیچوقت به آخر نمی رسیم . پس تو ناستی پیغمبر و نانوای هستی .

ناستی بله ، منم .

گوتز می گفتند که تو در ورمر هستی .

ناستی ار آنجا بیرون آمدم .

گوتز امشب ؟

گوترز برای آوردن سر تو جایزه می دهند. آید خدا این را هم بد تو گفته بود ؟

ناستی خدا احتیاج نداشت بمن بگوید، من همیشه می دانستم که عاقبتم چیست .

گوترز آره . یادم نبود که تو بیغمبری و علم غیب می دانی .

ناستی ! حاجی به علم غیب نیست . 'مثال ما فقط به دو طریق

می میرد: آنهایی که تسلیم می شوند از گرسنگی می-

میرند و آنهایی که تسلیم نمی شوند سردار می روند. از

دوازده سالگی می دانی که تسلیم می شوی یا نمی شوی .

گوترز بسیار خوب ، حالا زود به پای من بیفت .

ناستی برای چه ؟

گوترز آخر برای اینکه ترحم مرا جنب بکنی. آیا خدا دستوری

در این خصوص به تو نداده است ؟

فراقتز چکمه های گوترز را می پوشاند .

ناستی نه : تو رحم نداری ، خدا هم رحم ندارد . ومن که در

روز موعود به هیچ کس رحم نخواهم کرد چرا از تو رحم

بطلبم ؟

گوترز (بلند می شود.) پس برای چه به اینجا آمده ای ؟

ناستی برای بازکردن چشمهای تو ، برادر .

گوترز آه از این شب عجایب که همه چیز به جنبش درآمده

است ، خدا روی زمین گام برمی دارد ، چادر من آسمان پرشهاب شده است ، و اینك ریباترین شهابها : ناستی پیغمبر نانوا ، که آمده است تا چشمهای مرا باز کند .

کی باور می کرد که برای حفظ يك شهر بیست و پنج هزار نفری آسمان و زمین به زحمت یفتند ؟ راستی ، نانوا ، کی ثابت می کند که تو باز یچه شیطان نشده باشی ؟

وقتی که آفتاب بر تو می تابد کی به تو ثابت می کند که شب نیست ؟

ناستی

شب که خواب آفتاب را می بینی کی به تو ثابت می کند که روز است ؟ و چه می گوئی در این باره که من هم ممکن است خدا را دیده و از او دستور گرفته باشم ؟ هان ؟ در اینصورت آفتاب من در مقابل آفتاب تو قرار گرفته است ، تصادم آفتاب با آفتاب است . (مکث .) بین ، همه در جنگ من اسیر شده اند ، همه : از این زن که می خواست مرا بکشد تا فرستاده اسقف اعظم و تو شاه گدایان . دست خدا پرده از توطئه برداشت و خطاکاران را رسوا کرد . از آن مهم تر : یکی از خدمه خاص خود را فرستاد تا کلید شهر را از جانب خدا به من بدهد .

(با صدای تغییر یافته ، آمرانه و خشک .) یکی از خدمه خاص او ؟ کدام يك ؟

ناستی

برای تو چه اهمیت دارد ، تو که چیزی از عمرت نمانده است . یا لله اقرار کن که خدا با من است .

گوتز

با تو؟ نه . تو مرد خدا نیستی . خیلی هنر کنی زنبور
خدائی .

تو چه می دانی ؟

مردان خدا یامی شکستد یامی سازند ، ولی تونگه می داری .
من ؟

تو آشوب می کنی و آشوب بهترین خدمتگزار نظم موجود
است . تو با خیانت به کنراد ، جوانمردی و پهلوانی را
ناتوان کردی و حالا با نابودی ورمز ، طبقه متوسط را
ناتوان می کنی . نفع آن به کی می رسد ؟ به قدرتمندان .
تو خدمتگزار قدرتمندایی ، و هر کاری بکنی باز هم
خدمتگزار آنها خواهی بود : هر تخریب می نقشه ای
ضعفا را ضعیف می کند ، اغنیا را غنی می کند ، بر قدرت
قدرتمندان می افزاید .

پس من هر چه بخواهم بکنم برعکس می کنم؟ (با استهزاء .)
حوشبختانه خدا تورا فرستاد تا راه راست را بمن نشان
بدهی . خوب ، بمن چه پیشنهاد می کنی ؟
پیشنهاد اتحاد .

اوهو ، یعنی يك خیانت دیگر ؟ لطف شما زیاد ! دست
کم این یکی را خوب می شناسم ، به آن عادت کرده ام ،
وضع مرا عوض نخواهد کرد . اما اگر مقرر است که من
نه با طبقه متوسط بسازم ته با جوانمردها و پهلوانها و نه
با شاهزادهها ، دیگر نمی دانم با کی باید کنار بیایم .

ناستی

گوتز

ناستی

گوتز

ناستی

گوتز

ناستی

گوتز

شهر را بگیر ، ثروتمندها و کشیش‌ها را بکش ، شهر را
بد به فقرا ، یک سپاه از دهقان‌ها را در بینداز و اسقف
اعظم را بیرون کن . فرداست که همه مملکت همراه تو
خواهد آمد .

ناستی

(بهت‌زده...) پس تو می‌خواهی که من با فقرا اتحاد کنم ؟
با فقرا ، آره ! با توده مردم شهرها و دهات .

گوتز

ناستی

پیشنهاد عجیبی است !

گوتز

متحدهای فطری و واقعی تو آنهاند . اگر تو حقیقتاً
می‌خواهی خراب بکنی ، قصرها و کلیساهای ساخت ابلیس
را روی هم بکوبی ، مجسمه‌های وقیح کفار را بشکنی ،
کتابهایی را که ناشر علوم اهریمنی‌اند بسوزانی ، طلا و
نقره را از میان برداری ، پیش‌ها بیا . اگر ما با تو نباشیم ،
تو حیران و سرگردان به دور خود می‌چرخ و فقط
به خود صدمه می‌زنی . اگر ما با تو باشیم ، تو بلای
آسمانی می‌شوی .

ناستی

با طبقه متوسط چه کار خواهید کرد ؟

گوتز

اموالشان را می‌گیریم تا برای برهنگان پوشاک و برای
گروستگان خوراک تهیه کنیم .

ناستی

و با کشیش‌ها ؟

گوتز

آنها را به رم می‌فرستیم .

ناستی

و با اشراف ؟

گوتز

- سر از نشان جدا می کنیم .
- و وقتی سقف اعظم را بیرون انداختیم ،
- آنوقت می توانیم شهر خدا را بسازیم .
- بر چه مبنائی ؟
- همه مردم برابر و برادرند ، همه درجه ها هستند و خدا در همه آب است ، روح القدس از همه دهانها حرف می زند ، همه مردم کیش و پیغمبرند . همه کس می تواند عمل سعید بدهد . خطبه عقد بخوانند . بشاوت بیورند . گناهان را ببخشند . هر کس در زندگی جسمانی خود مجتهداً با دیگران است و در زندگی روحانی خود منفرداً با خدا . در شهر شما خنده کمتر به لب مردم خواهد رسید .
- آیا عزاست تا به کسای که دوست داریم بخندیم ؟ قانون ما عشق و محبت خواهد بود .
- من آنها چه کاره خواهم شد ؟
- همپایه حد .
- و اگر خوشم نیاید که همپایه شما باشم ؟
- همپایه همه مردم یا خدمتکار همه امرا : انتخاب کن .
- پیشهاد تو شرافتمندانه است ، ناناوا . فقط يك اشکال هست و آن اینست که معاشرت یا قتران مرا کسل می کند :
- آنها از هر چه که من دوست دارم نفرت دارند .
- مگر تو چه چیز را دوست داری ؟
- همه آن چیزهایی را که شما می خواهید تا بود کنید :

ناستی

گوتز

ناستی

گوتز

ناستی

گوتز

ناستی

گوتز

ناستی

گوتز

ناستی

گوتز

ناستی

گوتز

مجسمه ، تجمّل ، جنگ .

فاستی
 ماه آسمان هم مال تو نیست ، گولخور ساده لوح ، و تو
 جنگ می کنی تا اشراف از آن متنعم بشوند .

موتز
 (عقباً و صادقانه) وئی من اشراف را دوست می دارم .
 تو ؟ تو که آنها را می کشی .

فاستی
 موتز
 په ! من گاه به گاه چند تائی از آنها را می کشم ، چون
 زلفاشان پرزاد و ولدند و درمقابل هر یکی که من می کشم
 ده تا می زایند . ولی من میل ندارم که همه آنها را بعد از
 بکشید ، چرا به شما کمک کنم که آفتاب و چراغ های
 روی زمین را خاموش کنید تا شب قطبی همه جا را تاریک
 کند .

بس تو همچنان میاهوی بیهوده خواهی بود ؟

فاستی
 موتز
 بیهوده ، آره . بیهوده برای مردم . ولی مرا چه بفرمدم ؟
 خدا صدای مرا می شنود ، من گوش خدا را کر می کنم
 و همین برای من بس است ، زیرا او تنها دشمنی است که
 شایسته من است . فقط خدا هست و من و یک مشت اشباح .
 امشب روی تن تو و روی تن بیست هزار نفر دیگر خدا
 را به صلابه می کشم ، زیرا رنج او نامتناهی است و هر
 که او را رنج بدهد نامتناهی می شود . من این شهر را
 آتش می زنم و خدا آنرا می داند ، حس می کنم که در این
 لحظه هراسان است ؛ حس می کنم که نگاهش را به
 دستهای من دوخته است ؛ نفسش را روی موهای سرم

حس می‌کنم . فرشتگانش زاری می‌کنند . خدا به خود می‌گوید : «شاید گوتز جرئت نکند» - تو گوئی که او هم آدمی است مثل دیگر آدم‌ها . زاری کنی ، زاری کنی ، فرشتگان : من جرئت خواهم کرد . الآن در میان وحشت و غضب او یش می‌روم و شهر و رمز را به آتش می‌کشم . روح خدا تالار آئینه است و شعله آتش در هزاران هزار آئینه آن منعکس خواهد شد . آتوق می‌دانم که من به تمام معنی عفریت خواهم شد ، عفریت محض . (خطاب به قرائت) شعشیر و کمر بند مرا بده .

(بامدادی منقلب) از فقرا بگیر . اسقف اعظم ثروتمند است . اگر دنبال سرگرمی می‌گرددی با او دریفت . اما ، گوتز ، رنج دادن به فقرا لذت ندارد .

لذت البینه ندارد .

خوب . پس ؟ ...

از عاظم . لا بد من دستور رسیده است .

به پدیت می‌افتم و استغاثه می‌کنم .

گمان می‌کردم که استغاثه برای تو ممنوع است .

وقتی پای نجات مردم در میان باشد هیچ چیز ممنوع نیست .

بیغمیر ، گمان می‌کنم که خدا تو را به تله فرستاده است .

(ناسی بر اصنا شاته بالا می‌اندازد) می‌دانی چه بلائی به

سرت خواهم آورد ؟

ناسی

گوتز

ناسی

گوتز

ناسی

گوتز

ناسی

گوتز

ناستی

آرد ، شکنجه و اعدام . به تو گفتم که من همیشه از سرنوشتم با خبر بودم .

گوتز

شکنجه و اعدام ... شکنجه و اعدام ... چقدر یکنواخت و کسل کننده است! درد سر ظلم ویدی در اینست که برای آدم عادی می شود . نبوغ لازم است تا بشود چیز تازه ای ابداع کرد . نمی دانم چرا امشب الهام به من رونمی کند . یک کشیش برایش پیدا کن تا پیش از مردن به گناههایش اعتراف کند .

کاترین

یک کشیش ؟

گوتز

نو نباید اجازه بدهی که می آمرزش بمیرد .

کاترین

گوتز

ناستی ! این را می گویند نبوغ ! آره ، مردك ، يك کشیش اعتراف گیر برایت حاضر می کنم ! وظیفه دینی ام به من حکم می کند . وانگهی يك آتش برایت پخته ام که خودت حظ بکنی . (خطاب به فرانتز) برو کشیش را بیاور ... (خطاب به ناستی) این از آن کارهائی است که باب طبع من است ، یعنی کاریست که چندین رو دارد : از یک سو خوب است و از یک سو بد ، و آدم از خودش می پرسد : آیا خوب است ؟ آیا بد است ؟ و عقل حیران می شود .

ناستی

دست کاتولیک به ساحت من نخواهد رسید .
آنقدر شکنجهات می دهیم تا اعتراف بکنی ، به خاطر خیر و صلاح خودت .

گوتز

هاینریش وارد میشود .

صحنه ششم

همان اشخاص به اضافه هاینریش

هاینریش تو هر اذیتی که می توانستی به من کردی ، دیگر ولم کن .

گوتز چه کار می کرد ؟

فرانتز نوبی تاریکی نشسته بود و سرش را تکان می داد .

هاینریش از جان من چه می خواهی ؟

گوتز می خواهم کاری مربوط به شغلت به دست بدهم . اولاً

صیغه عقد این زن را فوراً جاری می کنی . ثانیاً آخرین

اعترافات این مرد را می شنوی و برایش طلب آمرزش

می کنی .

هاینریش این مرد ؟ ... (ناستی را می بیند) وای ! ...

گوتز (خود را به تعجب وامی دارد) مگر همدیگر را می شناختید ؟

ناستی (خطاب به گوتز) این همان خادم خداست که کلید شهر

را به تو داد ؟

هاینریش نه ! نه ! نه !

گوتز کشیش ، شرم نمی کنی و دروغ می گوئی ؟

هاینریش (ناستی به او نگاه می کند) من نمی توانستم

بگذارم کشیش ها را بکشند . (ناستی جواب نمی دهد .

هایتریش به او نزدیک می‌شود.) هان ، می‌توانستم بگذارم
آنها را بکشند؟ می‌پرسم . (سکوت. برمی‌گردد و بطرف
گوتز می‌رود.) آخر چرا باید به اعتراف او گوش کنم ؟
چون می‌خواهیم بدارش نزنیم .

گوتز

پس نود ، نود ، زودتر به دارش یزید ! و برای شنیدن
اعترافاتش کس دیگری پیدا کنید.

هایتریش

با تو یا هیچکس .

گوتز

پس هیچکس .

هایتریش

می‌خواهد بیرون برود .

می ! می ! (هایتریش می‌ایستد.) مگر می‌توانی بگذاری
بی‌اعتراف ببرد ؟

گوتز

(آهسته آهسته برمی‌گردد.) نه ، دلقک ، نه . حق باتوست :

هایتریش

نمی‌توانم . (خطاب به ناستی.) زانو بزنی . (سکوت.)

نمی‌خواهی ؟ برادر ، گناه من بدگردن کلیسا نیست و من

به نام کلیساست که می‌خواهم برای گناهان تو آمرزش

بطلبم ! می‌خواهی که من در حضور همه اعتراف بکنم ؟

(خطاب به همه.) من از روی بی‌غیبت و خجسته طیمت شهرمان

را تسلیم قتل عام کردم ؛ من شایسته تحقیر هم‌ام . بد

روی من نف کن و دیگر حرفش را تری . (ناستی تکان

نمی‌خورد.) سر یاز ، توقف کن .

(دوق زده ، خطاب به گوتز.) تف کم ؟

فرانتز

(مسمومانه.) تف کن ، جانم . خوش باش .

سگوتز

فرا تر تف می کند .

هاینریش حساب پاک شد . هاینریش از خجلت مرد . فقط کشیش مانده است . یک کشیش معمولی . حالا پیش او زانو بزن . (پس از چند لحظه انتظار بیهوده ، ناگهان ناستی را می زند.) آدم کش ! مگر دیوانه شده ام که خودم را پیش تو خوار می کنم درحالی که همه کارها زیر سر توست ؟
زیر سر من ؟

ناستی

هاینریش آره ، آره ، زیر سر تو . تو خواستی بازی بیغمبری در آوری و شکست خوردی ، اسیر شدی و سر دار می زوی ، و همه کاشی هم که به تو اعتماد کرده اند کشته می شوند . همه ! همه ! ها ! ها ! تو ادعا می کردی که می دانی چگونه باید فقرا را دوست داشت ولی من نمی دانم . خوب ، می بینی که تو بیشتر از من به آنها ظلم کردی .

ناستی

هاینریش بیشتر از تو ، نجاست ! (بعاینریش حمله می شود ، آنها را از هم جدا می کنند.) کی بود خیانت کرد ؟ من یا تو ؟ من ! من ! من ! ولی اگر تو اسقف را نمی کشی من هرگز این کار را نمی کردم .

ناستی

هاینریش خدا به من حکم کرد که او را بکشم ، چون فقرا را گرسنگی می داد .
خدا ، راستی ؟ کار چه سادگیست ! پس خدا به من حکم

کرد که به فقرا خیانت کنم چون می‌خواستند کیش هارا بکشند .

خدا نمی‌تواند حکم خیانت به فقرا را بدهد : خدا با فقرات .

ناستی

اگر خدا با آنهاست پس چرا هر وقت قیام کرده‌اند شکست خورده‌اند؟ پس چرا امروز هم روا داشته است که قیام تو در یأس و نومیدی ختم شود؟ یا الله ، جواب بده ! جواب بده ! ده جواب بده ! نمی‌توانی ؟

هاینریش

اینجاست . لحظه حساس همین جاست . اینجاست دلهره و عرق و خون ، ترس ، جانم ! دلهره چیز بدی نیست ، یقین صدق تو ملج و دلچسب شده است : به آن که نگاه می‌کنم بیست هزار نفر را می‌بینم که دارند جان می‌دهند . دوست دارم . (همان اودا می‌بوسد) یا الله ببینم ، برادر ، کار تمام نشده است : من تصمیم دارم و رمز را بگیرم ، ولی اگر خدا با تو باشد ممکن است اتفاقی بیفتد که مانع کار من شود .

گوتز

(بامدای خفه ولی با اعتقاد راسخ) اتفاقی خواهد افتاد . (بافریاده) ایدا ! ایدا ! هیچ اتفاقی نخواهد افتاد . این بی‌عنایتی است . اگر مقرر بود که خدا مسجزم می‌بکند چرا پیش از خیانت من نکرد؟ اگر تو را نجات می‌دهد چرا باید مرا نجات دهد ؟

ناستی

هاینریش

يك الفر وارد می‌شود . همه بیکه می‌خورند .

افسر همه چیز آماده است . سربازها کنار دره پشت ارایه‌ها صف بسته‌اند .

گوتز به این زودی ! (مکش) برو به سروان اولریش بگو که من دارم می‌آیم .

افسر بیرون می‌رود . گوتز روی صندلی می‌افتد .

کاترین این معجزه توست ، عزیزم . (گوتز دست روی چهره خود می‌کشد) . یاالله هی ! غارت کن و بکش ! خداحافظ .

گوتز (بایبعلی و خستگی که اندک آنک بسمورت هیجان ساختگی

ددمی آید) . لحظه خداحافظی رسیده است . وقتی که

برمی‌گردم همه جارا خون گرفته‌است و چادرم خالی‌است .

حیف ، من به شما عادت کرده بودم . (خطاب به ناستی و

هاینریش) . شما شیرا بهم مثل عاشق و معشوق خواهید

گذراتد . (خطاب به‌هاینریش) . وقتی او را شکنجه می‌دهند

دستش را برم در دست بگیر . (خطاب به‌فراتز ، اشاره به

ناستی) . اگر حاضر شد که برطبق شریعت به معاصی

اعتراف کند فوراً شکنجه را قطع کن و همینکه گناههایش

را کشیش آمرزید به‌دانش بزن . (چنانکه گویی ناگهان متوجه

وجود کاترین می‌شود) . ها عروس خانم ! قراتز ، می‌روی و

مهرهای سرطوبله را برمی‌داری و به‌حضور خانم می‌آوری

تا هر کاری که دلشان بخواهد یا او بکنند ، غیر از کشتن .

کاترین (ناگهان خود را به پای گوتز می‌اندازد) . گوتز ! رحم کن !

این کار را نه ! این کار را بامن نکن ارحم کن !
 (بلحیرت واپس می‌دود.) یلک‌دقیقه پیش که خیلی گردن‌شقی
 می‌کردی ... باور نداشتی ؟

گوتز

کاترین

نه ، گوتز ، باور نداشتم .

گوتز

راشش اینست که خودم هم باور نداشتم . بدی را بعد از
 اینکه کردی باور می‌کنی (کاترین زانوهای او را می‌بوسد.)
 فرائتر ، مرا از شر این خلاص کن . (فرائتر کاترین را
 می‌گیرد و به روی تخت خواب پرت می‌کند.) آهان . حالا
 شد . خوب ، چیزی را فراموش نکردم ؟ ... نه ! گمان
 می‌کنم دیگر کاری نمانده است (مکث.) می‌بیند که
 کماکان از معجزه خیری نیست : دارم باور می‌کنم که
 خدا بمن اختیار تام داده است تا هر کاری می‌خواهم ،
 بکنم . خداوندنا ، متشکرم ، سخت متشکرم . از یابت
 زنهایی که امشب بی‌ناموس می‌کنیم متشکرم . از یابت
 بچه‌هایی که امشب به سیخ می‌کشیم متشکرم . از یابت
 مرده‌هایی که امشب سر می‌بریم متشکرم . (مکث.) اگر چاک
 دهنم باز بشود خیلی حرف‌ها دارم بزنم ، مزور دو روی
 حقه باز ! بشنو ، ناستی ، می‌خواهم خیالت را راحت کنم :
 خدا مرا وسیله کرده است . تو خودت امشب همه چیز را
 دیدی ، که چطور فرشته‌هایش را فرستاد تا بایج من
 بشوند و مرا به راه بیاورند .

فرشته‌هایش را ؟

هاینریش

یعنی شما همه . کافرین مسلماً فرشته است . تو هم
 همینطور، مراف هم همینطور. (دوباره خطاب به ناستی،)
 و این کلید چی ؟ مگر من از او خواسته بودم که این
 کلید را برایم بفرستد ؟ حتی از وجود و عنش بی‌خبر
 بودم ، و او ناچار شد یکی از کیش‌هایش را مأمور کند
 تا آنرا در دست من بگذارد . البته می‌دانی که درازای
 این کار چه از من می‌خواهد ؟ می‌خواهد که من جان
 آخوندهایش را نجات بدهم . آنوقت مرا ترم ترم و سوسه
 می‌کند و بدون اینکه پای خودش را به میان بکشد راهها
 را پیش پای من می‌گذارد . حالا اگر من توی راه بیایم
 تازه او حق دارد که از خود سلب مسئولیت کند : آخر
 من می‌توانستم کلید را به دده پرتاب کنم .

خوب ، آره ، تو می‌توانستی . هنوز هم می‌توانی .

آخر ، فرشته عزیز ، می‌دانی که نمی‌توانم .

چرا نتوانی ؟

چون من نمی‌توانم کس دیگری غیر از خودم باشم . من
 برای خدمت به او می‌روم غوطه مختصری توی خون می‌زنم
 ویرمی‌گردم . ولی آنها که از آسیاب افتاد ، آنوقت خدا
 بددماغش را می‌گیرد و داد و فریاد راه می‌اندازد که به
 این کار راضی نبوده است ، خداوندنا . راضی نیستی ؟
 واقعا ؟ پس هنوز وقت هست که مانع من بشوی . توقع
 ندارم که آسمان روی سرم خراب بشود ؛ يك اخ نف

ناستی

گوتز

ناستی

گوتز

کافی است : پایم را روشن می‌گذارم ، می‌لغزم ، رانم می‌شکند ، فائعه کار خوانده می‌شود. نه ؟ نمی‌خواهی ؟ خوب ، خوب ، اصرار نمی‌کنم . بیا ، تاسی ، بیا این کلید را نگاه کن : کلید واقعاً چیز خوبی است ، چیز مفیدی است . دست هم همینطور . هر کس آنرا ساخته خوب از آب در آورده است : باید خدا را شکر کنیم که به ما دست عطا کرده است . خوب ، يك کلید توی يك دست ، اینهم چیز بدی نیست : از بابت همه دستهایی که در این لحظه در همه نواحی زمین کلیدی دارند شکر خدا را به جا می‌آوریم . اها برویم بر سر استفهامی که دست از کلید می‌کند : اینجا دیگر خدا قبول مسئولیت نمی‌کند ، به او مربوط نیست ، بیچاره یئوا . بله ، خداوند ، توپاکی و یکنه‌ای محضی : آخر تو که مملو از وجودی چگونه ممکن است تصور عدم را بکنی ؟ نگاه تو نور است و به هر کجا بقتد نور باران می‌کند : پس چگونه ممکن است تاریکی دل مرا بشناسی ؟ عقل نامتناهی تو چگونه ممکن است در فهم قاصر من نفوذ کند و آنرا از هم نپاشد ؟ کینه و ضعف نفس ، خشونت ، مرگ ، غصه ، تنها از بشر ناشی می‌شود . تنها قلعه من همین است و من تنها در آن هستم : هر اتفاقی که در آنجا بقتد فقط به گردن من است . ترس ، من مسئولیت همه چیز را به عهد می‌گیرم و هیچ حرفی نمی‌زنم . در روز جزا ، هیس ، لب از لب

بر نمی‌دارم ، من آدم با مناعتی هستم ، هر حکمی که
 برایم صادر کنی قبول می‌کنم و دم نمی‌زنم . اما پیش
 خودمان بماند، آیا تو يك خرده هم ناراحت نمی‌شوی،
 به اندازه يك سرسوزن ، که مجری مقاصدت را به عذاب
 الیم محکوم کرده‌ای ؟ می‌روم ، حالا می‌روم : سر بازها
 منتظرند ، این کلید مرا همراه خودش می‌کشد ، دنبال
 قفلش می‌گردد. (هنگام بیرون رفتن از جادو، برمی‌گردد.)
 آیا کسی نظیر من دیده‌اید ؟ من آن کس که قادر مطلق
 را نگران می‌کند: در وجود من، خدا از خود به وحشت
 می‌افتد ! بیست هزار شریفزاده ، سی اسقف اعظم ، پانزده
 پادشاه وجود دارند، سه امپراطور در يك زمان ، يك پاپ
 و يك ضد پاپ دیده شده‌اند، اما از يك تن دیگر مثل من،
 از يك گوتر دیگر اسم ببرید. گاهی پیش خودم جهنم را
 مثل بیابان برهوت مجسم می‌کنم که فقط منتظر وجود
 من است . خدا حافظ . (می‌خواهد خارج شود . هاینریش
 ناگهان به قهقهه می‌خندد .) چه خبر است ؟

ابله ، جهنم بازار مکاره است . (گوتر می‌ایستد و به او
 نگاه می‌کند . هاینریش خطاب به دیگران می‌گوید .) این
 آدم پر مدعای خوش خواب و خیال را تماشا کنید که
 خودش را تنها کسی می‌داند که بدی می‌کند . هر شب
 خالک آلمان از نور آدم‌هائی که زنده زنده می‌سوزند روشن
 می‌شود ؛ امشب هم مثل همه شب‌ها شهرها ده‌تا ده‌تا شعله

هاینریش

می‌کشند، ولی سردارهایی که آنها را چپاول می‌کنند
 البته رجز نمی‌خوانند. در ایام هفت آدم می‌کشند و روز
 یکشنبه با خاکساری به کلیسا می‌روند و اقرار می‌کنند .
 ولی این جناب آفا خودش را شیطان مجسم تصور کرده
 است. چرا ؟ برای اینکه دارد وظیفهٔ سربازی اش را انجام
 می‌دهد . (خطاب به گوتز) اگر تو شیطان باشی ، دلفش ،
 پس من کیم ، منی که ادعا می‌کردم فقرا را دوست دارم
 و بعد آنها را تسلیم تو کردم ؟

در این مدت ، گوتز چنانکه گوئی افسون شده است
 به او می‌نگرد . در آخرین لحظه به خود می‌آید .

گوتز حالا چی مطالبه می‌کنی ؟ حق لعنت ابدی و عذاب الیم
 را ؟ من آترا به تو می‌بخشم . جهنم آنقدر بزرگ هست
 که من ونو در آن بکنجیم .

هاینریش پس بقیه چی ؟

گوتز کدام بقیه ؟

هاینریش همهٔ مردم . همه نمی‌توانند آدم بکشند ، اما همه میل
 این کار را دارند .

گوتز خیانت من ربطی به خیانت آنها ندارد : آنها برای لعنت
 نفس یا برای جلب منفعت بدی می‌کشند ، ولی من بدی
 را برای نفس بدی می‌کنم .

- هاینریش اگر مسلم باشد که کاری جز بدی نمی‌توان کرد، علی‌که
شخص را وادار به آن می‌کند چه اهمیت دارد ؟
- گوتز آیا مسلم است ؟
- هاینریش آره ، دلقك ، مسلم است .
- گوتز کی ثابت کرده است ؟
- هاینریش خود خدا ، خدا اراده کرده که نیکی روی زمین محال
باشد .
- گوتز محال ؟
- هاینریش کاملاً محال : عشق محال است ! عدالت محال است !
می‌گوئی نه ؟ سعی کن هموعت را دوست‌بداری و خبرش
را به من بده .
- گوتز اگر هوس کنم ، چرا تو انم دوست‌بدارم ؟
- هاینریش چون کافی است که کسی از کسی متنفر شود تا نفرت يك
يك به همه افراد یش سرایت کند .
- گوتز (بی‌درنگ و با اشاره به ناستی .) این مرد فقرا را دوست
می‌داشت .
- هاینریش عالماً عامداً به آنها دروغ می‌گفت، پست‌ترین شهواتشان
را تحريك می‌کرد ، آنها را واداشت که پیرمردی را
بکشند . (مکث.) من چه می‌توانستم بکنم ؟ هان ، چه
می‌توانستم بکنم ؟ من بی‌گناه بودم و جنایت مثل بختك
روی سرم افتاد. نیکی کجا بود ، حرامزاده ؟ کجا بود ؟
و کمترین بدی کجا ؟ (مکث.) تو که لاف از بدی

می‌ذنی ، غافلگی که رفیع یهوده می‌بری و برای هیچ و بوج هیاهو می‌کنی ؟ اگر می‌خواهی مستحق جهنم بشوی کافی است که راحت نوی رختخوابت دراز یکشی . دنیا بیدالتی است : اگر قبوشت کنی شریک جرم می‌شوی ، اگر عوضش کنی جلاد می‌شوی . (می‌خندد-) ها ! ها ! بوی گند زمین تا آسمانها رفته است .

پس همه محکوم ایندی‌اند ؟

گوتز

هاینریش

نه ، نه ! همه نه ! (مکت-) پروردگارا ، من ایمان دارم ، من ایمان دارم - من مرتکب معصیت نومی‌دی بخوام شد : تا مغز استخوانهای من فاسد شده است ، اما می‌دانم که اگر اراده کرده باشی ، مرا نجات خواهی داد . (خطاب به گوتز-) ما همه به یک نسبت مقصریم ، حرامزاده ، ما همه به یک نسبت مستحق جهنمیم ، ولی خدا هر وقت بخوهد عفو کند می‌کند .

اگر من بخوام می‌توانم کاری کنم که مرا عفو نکند .

گوتز

هاینریش

بدبخت ناچیز ، ذره بیمقدار ، چطور می‌توانی با نیروی رحمت و بخشایش او بنجه دراندازی ؟ چطور می‌توانی صبر نامتناهی او را لبریز کنی ؟ هر وقت که او اراده بکند ، تو را میان دست‌هایش می‌گیرد و به بهشت می‌برد ؛ به یک اشاره انگشت ، اراده پلید تو را درهم می‌شکند ، آرزوهای تو را از هم باز می‌کند و رحمتش را به تو می‌خوراند و تو احساس خواهی کرد که برخلاف

میل خودت نیکو شده‌ای . برو ! برو و رمز را بسوزان ،
بروغارت کن ، برو گردن بز : وقت وزحمت را بهدر
می‌دهی . یکی از این روزها ، مثل همه مردم ، به برزخ
می‌روی تا پاک و مطهر شایسته بهشت شوی .

گو تو ز پس همه بدی می‌کنند ؟

هاینریش همه .

گو تو ز و هیچ کس تا حالا خوبی نکرده است ؟

هاینریش هیچ کس .

گو تو ز بسیار خوب ، (بمعین چادر برمی‌گردد) من با تو شرط

می‌بندم که بکنم .

هاینریش چه بکنی ؟

گو تو ز خوبی . حاضری شرط ببندی ؟

هاینریش (شانه بالا می‌اندازد) نه ، حرامزاده ، من هیچ شرطی

نمی‌بندم .

گو تو ز اشتیاق می‌کنی . تو به من می‌گوئی که خوبی محال است

پس من شرط می‌بندم که خوبی بکنم : اینهم بهترین

وسيله است برای تك بودن . من آدم جنایتکاری بودم ،

حالا تغییر شکل می‌دهم ، جامه‌ام را پشت و رو می‌کنم و

شرط می‌بندم که از اولیاء الله بشوم .

هاینریش قاضی کیست ؟

گو تو ز خود تو ، در يك سال و يك روز دیگر . فقط کافی است

که شرط ببندی .

هاینریش

ابله ، اگر شرط بیندی ازیش بازنده‌ای ! چون تو خوبی می‌کنی که شرط را بیری .

گوتز

دردت است ! بسیار خوب ، پس یا طاس بریزم . اگر من بیرم ، بدی فایده می‌شود ... اگر بیازم ... ها ! اگر بیازم ، هیچ نمی‌دانم چه کار خواهم کرد . خوب ؟ حالا کی حاضر است با من طاس بریزد ؟ تو ، ناستی !

ناستی

نه .

گوتز

چرا نه ؟

ناستی

کار بدی است .

گوتز

خوب ، باشد ، می‌دانم کار بدی است . مگر چه تصور کردمای ؟ می ، ناتوا ، من هنوز شریرم .

ناستی

اگر می‌خواهی خوبی بکنی ، همینطور صاف و ساده تصمیم بگیر که خوبی بکنی .

گوتز

من می‌خواهم خدا را دد تنگنا بگذارم . این مارچواش یا آره است یا نه : اگر مرا برنده کنند شهر می‌سوزد و مشولیت او مسلم است . یا الله ، بازی کن : اگر خدا یا توست نباید بترسی . جرئت نداری ، ترسو ! تو ترجیح می‌دهی که سردار بروی ؟ کی جرئت دارد ؟

من !

کاترین

تو ، کاترین ؟ (به او نگاه می‌کند) چه مانعی دارد ؟ (طاسها را به او می‌دهد) . بریز .

گوتز

(می‌ریزد) . دو و یک . (ببخود می‌لرزد) . مشکل بتوایی

کاترین

بیازی .

کمی می گوید که من می خواهم بیازم ؟ (طاسها را توی استکان می دیزد .) پروردگارا، تودرتنگنا قرار گرفته ای، دیگر راه فرار نداری . آن لحظه رسیده است که دست را روکنی .

گوتز

طاسها را می دیزد .

يك و يك... باختی !

بنابر این من تسلیم مشیت الهی می شوم . خداحافظ ، کاترین .

کاترین

گوتز

مرا ببوس . (گوتز او را می بوسد.) خداحافظ ، گوتز . این کیسه پول را بگیر و هر جا می خواهی بروی برو . (خطاب به فرانتز.) فرانتز ، برو به سروان اولرش بگو سربازها را مرخص کند که بروند بخوابند . تو ، ناستی ، به شهر برگرد ؛ هنوز فرصت هست که مانع کشتار بشوی . اگر موقع سحر دروازه ها را باز کنید ، اگر کشیش ها صحیح و سالم از شهر بیرون یابند و در پناه من قرار بگیرند ، من ظهر فردا محاصره را می شکم . موافقی ؟ موافقم .

کاترین

گوتز

ناستی

پیغمبر ، ایمانت را پیدا کردی ؟

گوتز

من هرگز آنرا گم نکرده بودم .

ناستی

چه مرد خوشبختی هستی !

گوتز

هاینریش

تو آزادی را به آنها برمی گردانی ، زندگی و امید را به آنها برمی گردانی . ولی آیا به من ، ای سگ ملعون ، بمن که مجبور به خیاتم کردی ، پاکی را پس می دهی ؟ این با خود توست که دوباره پیدایش بکنی . وانگهی هنوز اتفاق بدی نیفتاده است .

گوتز

هاینریش

آنچه اتفاق افتاده است چه اهمیت دارد ! مهم قصد و نیت من بود . حالا دیگر من تو را رها نمی کنم . برو . من قدم به قدم ، شب و روز همراهت می آیم . مطمئن باش که اعمال و افعال را می سنجم . و خاطرت جمع باشد که یک سال و یک روز دیگر ، هر جا که باشی ، من در وعده گاه حاضر می شوم .

گوتز

سحر رسیده است . هوا چه سرد است ! سحر بانیکی وارد چادر من شده است ، ولی ما دلخوش نیستیم : این زن گریه می کند ، آن مرد از من نفرت دارد ، انکار فاجعه ای بر ما گذشته است . شاید خوبی نو میدی می آورد . . . وانگهی ، چه اهمیت دارد ؟ من نیامده ام که دوباره نیکی حکم بدهم ، آمده ام که نیکی بکنم . خدا حافظ .

بیرون می رود . کاترین قاه قاه می خندد .

(که تا سرحد گریه خندیده است .) قلب کرد ! من دیدم ، خودم دیدم ، قلب کرد که بیلزد !

کاترین

پرده می افتد .

بركة نوم



مجلس چہارم

نصر «عایدنشام»

صحنہ اول

کارل ، دو تفر دھقان

دھقان اول کارل
توی آن اطاق چہ قیل و قالی راہ انداختہ اند !
ایںہا خانہا ہستند : پیداست کہ از شدت خشم دیوانہ
شدعاند .

دھقان کارل
مبادا بترسد و تو بترند ؟
یاکی نیست، تمی داید چہ کلنجر بکندندماہیت. معنی
بشوید ، آمد .

صحنهٔ دوم

دهقانها (مخفی) ، غوتز ، کارل

غوتز برادرم ، آبا ممکن است يك تنگ شراب به ما بدهی ؟
سد لیوان کافی است : من نمی خورم . این کار را برای
خاطر من نکن .
کارل برای خاطر تو این کار را می کنم ، برادرم .

گوتز بیرون می رود . دهقانها از مخفی گاه خارج
می شوند . می خندند و به رانهایشان می زنند .

دهقانها برادرم ! برادر کوچکم ! داداشم ! بگیر ، اینهم برای
خاطر تو .
خنده کنان به یکدیگر مشت و لگد می زنند .

کارل (لیوانها را روی سینی می چیند.) همهٔ نوکرها برادرهای او
هستند . می گوید که ما را دوست دارد ، ما را نوازش
می کند و گاهی هم می بوسد . دیروز هوشش گرفت که
پاهای مرا بشوید . ارباب مهربان ، برادر خوب . تف !
(تف می اندازد.) این کلمه دهنم را می سوزاند و هروقت
آنها به زبان بیاورم تف می کنم . باید به دارش زد تا دیگر

بعین برادر نگویید و همینکه ستاردا به گردنتر بندازند
لبایش را می بوسم و به او می گویم: «خدا حافظ، برادر.
برای خاطر من بمیر.»

لبوانها و سینی را برمی دارد و بیرون می رود.

مرد بیز را می گویند. هیچ کس حریش نیست.

ششده ام سواد هم دارد.

چلبوز

دهقان اول

دهقان دوم

دهقان اول

کارل

(برمی گردد.) دستورها اینهاست. املائک «بوسک و
» شو لبایم « را زیر پا بگذارید و به هر ده گورهای که
رسیدید این خبر را بخش کنید که «گوتو املائک ها بدستام
را به دهقان ها می دهد». میرکنید و نفسی : کشد :
آتوقت بگوئید: «حالا که این فسق فاجر زنده ملاکش
را داده است چرا از باب عظیم الشان حضرت شونیم نباید
املاکش را بد شما بدهد؟» آب را بیزید. حریشان را
دریورید، همه جا آشوب بید کنید. بروید. (دهقانها
بیرون می روند.) گوتو، برادر عزیزم، خواهی دید که
چطور کارهای تیکتورا لجن هال می کنم. بنده، زمین هیت
را بنده، بالله بنده: روزی برسد که حسرت بخوری چرا
پیش از بخشیدن املاکت برده ای. (می خندد.) عشق و
محبت، زکی! هر روز من لباسایت را درمی آورم و
می پوشانم. نافت را می بینم، انگشت های پایت را می بینم،

گوت را می بینم و آنوقت می خواهی که دوستم بدانم ؟
 من به ریش تو و عشق و محبت می خندم . کتراد خشن و
 وحشی بود . ما دشمن های او مرا کمتر می رنجاند تا
 مهربانی های تو . (ناستی دارد می شود.) چه می خواهی ؟

صحنه سوم

کارل . ناستی

گوتز مرا احضار کرده است .

ناستی !

(او را می شناسد.) تویی !

تو گوتز را می شناسی ؟ به به از این آشنائی !

این فضولی به تو نیامده است . (مکتب-) من می دانم چه

نقشه ای به سرداری ، کارل ! بهتر است آرام بنشینم و

منتظر دستورهای من باشم .

دهات احتیاجی به دستورهای شهر ندارند .

اگر این کلک را بزنی به دارت می کشم .

پیا او که به دار می زنند خودت نیاشی . اول بگو اینجا

چه کار داری ؟ توی همین مطلب خیلی حرف هست .

تو آمدمای یا گوتز هنا کرده بکسی و بعد به ما می گوئی

که دست از شورش برداریم : از کجا معلوم که تو رشوه

ناستی

کارل

ناستی

کارل

ناستی

کارل

ناستی

کارل

لگرفته باشی ؟

از کجا معلوم که تو خودت رشوه نگرفته باشی تا انقلاب
را پیش از وقت از تخم بیرون بیاوری و به دست اربابها

خفه بکنی ؟

گوتر آمد .

ناستی

کارل

صحنه چهارم

گوتز . ناستی . خانها

گوتز پس پی وارد می شود در حالیکه خان شولهایم
و خان نوساک و خان ریچل دور او را گرفته اند و نمره
می کشند .

سرت برای رعیتها درد نمی کند : تو به خون ما تشنه ای .

تو می خواهی فسق و فجور مادرت را ناحون ما بشوئی .

و گور اشرافیت آلمان را بکنی .

برادران ، برادران بسیار عزیزم ، روح من از این چیزهایی

که می گوئید بی خبر است .

یعنی نمی دانی که این عمل تو آتش به باروت می زند ؟

یعنی نمی دانی که اگر فوراً زمین هایمان را ، دارو و تدارکات

را ، پیراهن تمیز را و حتی ثوابها پیمان را بخرعیت هایمان

ندهیم خونتشان به جوش می آید ؟

نوساک

شولهایم

نوساک

گوتز

ریچل

- شولهایم نمی دانی که می آیند و ما را توی خانه ها مان محاصره می کنند ؟
- ریچل نمی دانی که اگر قبول کنیم از هتی ساقط می شویم ؟ اگر قبول نکنیم کشته می شویم ؟
- فوساک یعنی نمی دانی ؟
- گوتز برادران بسیار عزیز من ...
- شولهایم زبان بازی بس است ! دست از نقشه هنت برمی داری ؟ یا بگو آره یا بگو نه .
- گوتز برادران عزیزتر از جانم ، مرا عفو کنید : جواب من منفی است .
- شولهایم تو قاتلی .
- گوتز بله ، برادر ، مثل همه مردم .
- شولهایم چرا زادمای !
- گوتز بله : مثل عیسی مسیح .
- شولهایم که مجسم ! تو بره کود انجاست روی خاک !

مشتش را به صورت او می کوبد. گوتز تلوتلو می خورد، سپس قد راست می کند و بسوی او حمله می برد. همه وحشت زده عقب می روند. ناگهان گوتز خود را به تمام حته روی زمین می افکند .

- گوتز کمک کنید ، ای ورشنگان ! کمک کنید تا بر نظم غالب شوم ! (تمام و خودش به لرزه در می آید .) من

غمی ز نم. اگر دست راستم بخواهدین قدا ترا قطع خواهم کرد.
 (روی زمین به خود می پیچد. شولهایم لگدی به او می زند.)
 گل است، گلریزان است، ناز و توازش است. چقدر
 خداوند به من محبت دارد! من تن به همه چیز می دهم.
 (به پا می خیزد.) من سگحر از ادهام! تلک کتم، خانم،
 برای من دعا کنید.

(او را می زند.) دست از نقشه‌ت برمی داری یا نه؟

ترسید، دستن آلوده می شود.

(بالحن تهدیدآمیز.) دست برمی داری؟

پروزدگارا، از این میل پلبد خندیدن نجاتم بده.

ایمان!

بیائید برویم، وقتمان را تلف می کنیم.

حانها از صحنه بیرون می روند.

صحنه پنجم

ناسی، گوتز، کارل

گوتز بموی ناسی می رود.

(باشادی.) سلام. ناسی. سلام. برادرم. از دیدنت
 خوشحالم. دو ماه پیش، پشت دروازه ورهز، تو بمن.

شولهایم

گوتز

ریچل

گوتز

شولهایم

ریچل

گوتز

پیشنهاد کردی که با فقرا اتحاد کنم . بسیار خوب ، من
 این پیشنهاد را می پذیرم . صبر کن تا من اول حرف بدم
 تا برزم . می خواهم خیرهای خوشی به تو بدهم . پیش از
 اینکه حویلی بکنم با خودم می گفتم که اول باید خوبی
 را ساخت ، و مدتها فکر کردم . حالا ، نامستی ، به تو
 می گویم که من آنرا می شناسم : خوبی همدن تشوق و محبت
 به هموع است . خوب ، ولی حقیقت اینست که آدمها
 همدیگر را دوست نمی دارند . می دانی مانع دوستی چیست؟
 اختلاف طبقاتی ، فقر ، مذلت . پس باید اینها را از زمین
 برداشت . تا اینجا را که با من موافقتی ، اینطور نیست؟
 تعجب هم ندارد : من از درسهای تو استفاده کرده ام .
 آره ، نامستی . در این اواخر من جیبی به باد تو بوده ام .
 چیزی که هست ، تو می خواهی حکومت حق را بر روی
 زمین به آینه موكول کسی . اما من زیرك ترم : راهی
 پیدا کرده ام تا حکومت خدا را بی درنگ در زمین مستقر
 کنم . دست کم در گوشه ای از زمین . یعنی همین جا .
 در وهله اول : زمین هایم را به دهقانان واگذار می کنم .
 در وهله دوم : روی همین زمین اولین جامعه مسیحی را
 تشکیل می دهم که در آنجا همه بر دوزم را بر پاشند ؛
 نامستی ، من سردر جنگی ام : من ببرد نیکی را شروع
 می کنم و می خواهم آنرا و بی خونریزی پیروز شوم . آیا
 حضری به من کمک کسی ؟ تو می دانی چگونه باید با فقرا

حریف زد. هادو ننه بهشت را می‌سازیم، زیرا پروردگار
 مرا برگزیده است ناگناه آدم ابوالبشر را که بر گردن
 همه ماست پاك كم . آهان . من برای مدینه فاضله ام
 اسمی پیدا کرده ام : اسم آنرا می‌گذارم « شهر آفتاب » .
 چه خبر است ؟ باز آدم را سنگ روی یخ کردی ؟ ای
 خیره سر ، ای مزاحم شادی کن ، ای خرمگر معرکه !
 دیگر چه ابرادی داری بر من بگیری ؟

زمین هایت را برای خودت نگه دار .

ناستی

زمین هایت را نگه دارم ! و توئی ناستی که چنین درخواستی
 از من می‌کنی ؟ آره جانم ، من منتظر همه چیز بودم
 غیر از این !

گوتز

آنها را نگه دار . اگر خوبی مرا می‌خواهی . آرام بنشین
 و اصلاً دست به هیچ چیز مزن .

ناستی

پس تو هم خیال می‌کنی که دهقانها شورش می‌کنند ؟

گوتز

خیال نمی‌کنم ، مطمئنم .

ناستی

می‌بایست اربیش منتفع شده باشم . می‌بایست اربیش حدس
 زده باشم که اجرای نقشه من بدروح کوتاه بین و لجاجت‌ور
 برمی‌خورد . یلثدقیغه پیش با این خوکها و حلالا بانو باید
 سروکله بزوم . چقدر باید حق با من باشد تا شما اینطور
 فریاد بکشید و اعتراض بکنید ! بسیار خوب . این کارها
 مرا جری‌تر می‌کند ! من 'ملاکم را می‌بخشم . چه جور
 عم می‌بخشم ! خوبی باید عملی شود ولو با مخالفت همه .

گوتز

ناستی

کی از تو خواسته است که املاکت را ببخشی ؟

گوتز

خودم می دانم که باید ببخشم .

ناستی

ولی کی از تو خواسته است ؟

گوتز

می گویم خودم می دانم . من همانطور که تو را می بینم

راهم را هم می بینم : خداوند نور هدایت به من عنایت

کرده است .

ناستی

وقتی خدا ساکت است، می توان هر ادعائی را به او نسبت

داد .

گوتز

به به ! عجب پیغمبری ! سی هزار دهقان از گرسنگی

می میرند ، من خودم را خانه خراب می کنم تا مرهمی

بر زخمشان بگذارم و آنوقت تو باخاطر آسوده می گوئی

که خداوند مرا از تجارت آنها منع کرده است .

ناستی

تو ونجات فقرا ؟ تو فقط آنها را فاسد می کنی .

گوتز

پس چه کسی آنها را نجات خواهد داد ؟

ناستی

دلخواه پس آنها نباش . آنها خودشان را نجات می دهند .

گوتز

و تکلیف من چه می شود اگر وسیله خوبی کردن را از

دستم بگیرند ؟

ناستی

تو برای خودت کار و زندگی داری ، می توانی اموات

را اندازه کنی و ثروت را زیاد کنی ، همین برای پر کردن

یک عمر بس است .

گوتز

پس من برای اینکه موزد بسند تو باشم باید ترو تمند بدی

بشوم ؟

ثروتمند بد وجود ندارد . فقط ثروتمند وجود دارد ،

همین .

من از شما هستم .

نه نیستی .

مگر من همه عمرم فقیر نبوده‌ام ؟

دیووع فقیر هست : آنهائی که باهمدیگر فقیرند و آنهائی

که به تنهایی فقیرند . دسته اول فقرای حقیقی هستند ،

بقیه ثروتمندهائی هستند که بخششان یاری نکرده است .

و ثروتمندهائی که اموالشان را بخشیده اند مگر فقیر

نیستند .

ه . آنها ثروتمندهای سابق هستند .

پس من از پیش محکوم ابدی بودام . شرمت باد که یث

نفر میحی را بدون امید محکوم بمعذاب الیم می کنی .

(باهجان مشغول قدم زدن می شود) هر چقدر خان ها و

اریب دینی که از من متنزید خود خواه باشند شما از

آب خود خواه تریب و من آسان تر می توانم وارد طیفه

آنها بشوم تا وارد طیفه شما . صبور باش ! آرام شو !

حدادتدا ، شکر تو را می گزارم : من آنها را بدون چشم

داشت وبدون توقع عوض ، دوست خواهم داشت ، عشق

و محبت من دیوارهای روح زخمخت و سرسخت تو را

سرنگون می کند و خشم و لجاجت فقرا را از میان

برمی دارد . من شما را دوست دارم ، هستی . من همه

ناستی

تگواتر

ناستی

تگواتر

ناستی

تگواتر

ناستی

تگواتر

شما را دوست دارم .

(بالحنی آدام تر و نرم تر.) اگر ما را دوست داری دست

از نقشهات بردار .

نه .

(تغییر لحن می دهد ، مصر تر می شود.) گوش کن ، هفت

سال بهمن مهلت بده .

که چه بکنی ؟

تا هفت سال دیگر ما آمادیم که جهاد مقدس را شروع

بکنیم . ولی پیش از آن ، ممکن نیست . اگر تو امروز

دهقاتها را به کشمکش و نزاع بیندازی به يك هفته

نمی کشد که همه دچار قتل عام بشوند . آنچه را که تو

در عرض يك هفته خراب می کنی بیش از نیم قرن لازم

است تا بشود از نو ساخت .

ارباب ، دهقاتها آمده اند .

بفرستان بروند ، گوتز . (گوتز جواب نمی دهد.) گوش

کن ، اگر حقیقتاً می خواهی به ما کمک کنی می توانی .

(خطاب به کارل.) بر ادرم ، از آنها خواهش کن که صبر

کنند . (کارل بیرون می رود.) پیشنهادت چیست ؟

املاکت را نگهدار .

تا پیشنهادت چه باشد .

اگر املاکت را نگه داری ، ما می توانیم از آنها به عنوان

پناهگاه و معادگاه استفاده کنیم . من دریکی از دهکنه های

ناستی

گوتز

ناستی

گوتز

ناستی

کارل

ناستی

گوتز

ناستی

گوتز

ناستی

تو مستقر می شوم ، از آنجا فرمانهایم را به سراسر آلمان
می فرستم و هفت سال دیگر از آنجا اعلام جهاد می کنم
تو می توانی خدمت های شایان به ما بکنی . موافقی ؟

. ه

گوتز

پیشنهاد مرا رد می کنی ؟

ناستی

من نمی توانم با بخل و امساک خوبی بکنم . مگر نفهمیدی
چه گفتم ، ناستی ؟ به برکت وجود من ، تا آخر امسال ،
خوشبختی و عشق و فضیلت برده هزار جریب زمین
حکمرانی خواهد کرد . من می خواهم در املاکم شهر
آفتاب را به پا کنم و تو می خواهی که من آنجا را
کمینگاه آدم کش ها بکنم .

گوتز

نه تکی فقط هتل سرباز می توان خدمت کرد ؛ و کدام
است آن سربازی که به تنهایی بجنگد و پیروز شود ؟
گوتز ، اول فروتنی بیاموز .

ناستی

من نمی توانم فروتن باشم . تا بخواهی خاکسارم ، ولی
میدانم و ممسک نیستم . میانروی صفت راحت طلب ها
و بی عرضه هاست . (مکش-) اصلاً چرا به تو کمک کنم تا
جنگ به پا کنی ؟ خدا ما را از ریختن خون منع کرده
است و تو می خواهی خاک آلمان را به خون بکشی ! من
شریک جرم تو نخواهم شد .

گوتز

و خیال می کنی که تو خون نخواهی ریخت ؟ بسیار خوب ،
املاکت را بیخس ، فرصت را بیخس تا بیستی چطور جوی

ناستی

خون از خاك آلمان جاری می شود .
 خون جاری نخواهد شد . ممکن نیست که از خوبی
 بدی زائیده شود .

گوتز

بدی از خوبی زائیده نمی شود ، درست ، ولی چون گشاده
 دستی دیوانه وار تو باعث قتل عام می شود پس عمل تو
 خوبی نیست .

ناستی

پس خوبی اینست که ما باعث ادامه رنج فقرا شویم ؟
 فقط هفت سال به من مهلت بده .

گوتز

ناستی

و آنهایی که از حالا تا آن موقع خواهند مرد چی ؟
 آنهایی که زندگی را در ترس و کینه گذرانده اند و در
 نومیدی جان می دهند .

گوتز

خدا آنها را می آمرزد .

ناستی

هفت سال ! و بعد از هفت سال نوبت بد هفت سال جنگ
 می رسد و بعد نوبت بد هفت سال کفاره می رسد چون باید
 خرابی های جنگ را ترمیم کرد ، و بعد از آن تازه معلوم
 نیست چه بشود ، شاید يك جنگ دیگر و بعد يك کفاره
 دیگر ، و باز هم پیغمبر هائی خواهند آمد و خواهند گفت
 که هفت سال باید صبر و تحمل کرد . حقه باز ، آیا
 می خواهی آنها را تا روز قیامت به تحمل واداری ؟ ولی
 من می گویم که خوبی ممکن است ، همه روز ، هر ساعت ،
 همین لحظه : من آن کسم که بی درنگ دست به خوبی
 می زند . هاینریش می گفت : « کافی است که دوفر از

گوتز

هم متغیر میشوند تا تیرت به يك يك افراد بشر سرایت
کند. و من حقیقت را می گویم که : کافی است يك آدم
با عشق يك جانبه همه آدم ها را دوست بدارد تا این عشق
به يك يك افراد بشر سرایت کند .

و تو آن آدم هستی ؟

ناستی

عموتز

من آن آدم خواهم شد ، بله ، بافضل الهی . من می دانم
که خوبی دشوارتر از بدی است . بدی فقط وابسته به من
بود ، در صورتیکه خوبی وابسته به همه است . اما من
باهمد نمی کنم . باید زمین را گرم کرد و من آنرا گرم
می کنم . خداوند به من مأموریت داده است که بدرخشم
و من خواهم درخشید ؛ از تن من نور خواهد چکید .
من یاره آتشم ، دم خدا مرا فروزان می کند و من زنده
زنده می سوزم . ناتوا ، من بیمار خوبی کردم و می خواهم
که این بیماری مری شود . من شاهد و شهید و شهیدم .

تباد !

ناستی

عموتز

تو اراده مرا متزلزل نخواهی کرد ! من می بینم ، من
می دانم ، روز بس روشن است ؛ و من پیام خدا را
می آورم .

ناستی

آن کسی که می گوید : « من هر چه به نظرم خوب بیاید
می کنم و لو دنیا نابود شود » . پیامبر دروغین است ، آلت
دست شیطان است

آن کسی که می گوید : داول دنیا نابود شود تا بعد ببینم

عموتز

آیا خوبی ممکن است ؟ . پیامبر دروغین است و آلت
دست شیطان .

گوتز ، اگر مانع کار من بشوی تو را خواهم کشت .

تو می توانی مرا بکشی . تو ، ناستی ؟

آره ، اگر در کار من اخلال بکنی .

ولی من اگر بدجای تو بودم نمی توانستم : نصیب و قسمت

من عشق و محبت است . من زمین هایم را به آنها خواهم

بخشید .

ناستی

گوتز

ناستی

گوتز

هیچانی پنجم

عقایل در کلیسای دهکده :

روبر شناختنمای کلیسا ، دو چهارپایه گذاشته اند . روی
یکی از چهارپایه ها يك طبله و روی چهارپایه دیگر
يك نی لبك هست .

صحنه اول

تگوتز و ناستی ، سپس دهقانان

(وارد می شود و صدا می رند .) آهای ! هی ! تا چشم کار
می کند چنینده ای بیست : همه توی زمین فرود رفته اند .
یکی و احسان من مثل ساعت بر سر آنها فرود آمده
است . احمق ها . (ناگهان بسوی ناستی بر می گردد .)

دربال من برای چه می آئی ؟

برای اینکه ناظ شکست تو باشم .

تگوتز

ناستی

گوتز

شکستی در کار نیست . من امروز اولین سنگه بسای شهر
 آفتاب را می گذارم . به گمانم توی سردابدها رفته اند .
 اما صبر کن . بگذار فقط پنج شش نفرشان را بگیرم یاورم ،
 آنوقت نشانت می دهم که جطور می توانم قاعشان کنم .
 (صدای فریاد و ناله بلند می شود) . چه خبر است ؟
 (یک دسته دهقان نیمه مست که مجسمه گچی حضرت مریم را
 روی تخت روان حمل می کنند وارد می شوند) . خیلی خوش
 هستید . آیا به افتخار بذل و بخشش آریب قدیمشان جشن
 گرفته اید ؟

خدا بخواند . ز هب !

من راهب نیستم .

دهقانان

گوتز

باشلق را از روی سر خود برمی دارد .

گوتز

دهقانان

همه وحش شده پس می رومد . بعضی به خود علامت
 صلیب می کشند .

بله ، گوتز است ، گوتز ، لولو خور خوره است ! همان
 و آنیلاهِ است که از راه احسان و شفقت مسیحیت املاکش
 را به شما بخشیده است . مگر قیدۀ من اینهمه ترست ؟
 است ؟ پیش بیایید : می خواهم باشما حرف بزنم . (سکوت) .
 خوب ؟ چرا معطلید ؟ پیش بیایید ! (سکوت سح دهقانان .
 بالحن آمرانه تر) رئیس شما کیست ؟

گوتز

پیرمرد (به اکراه) من .

گوئز یا پیش .

پیرمرد از دیگران جدا می شود و بسوی او می رود .
دهقانان ساکت ایستاده اند و به آنها نگاه می کنند .

گوئز بگو بیستم ، من دینم توی ارباب کیسه های گندم
گذاشته بودید . مگر فهمیدید به شما چه گفتم ؟ دیگر
سهم اربابی در کار نیست ، دیگر شما به کسی بدهکار
نیستید .

پیرمرد تا چند وقت دیگر می گذاریم به همین صورت باشد .
گوئز برای چه ؟

پیرمرد تا بیستم چه پیش می آید .

گوئز بسیار خوب ، گنجهتان می پوسد . (مکتب) و درباره
وضع جدیدتان چه می گوئید ؟

پیرمرد ما هیچ چیز نمی گوئیم ، ارباب .

گوئز من دیگر ارباب تو نیستم . به من بگو «برادرم» ،
می فهمی ؟

پیرمرد بله ، ارباب .

گوئز به تو می گویم بگو : «برادرم» .

پیرمرد نخیر ، اختیار دارید ، نخیر .

گوئز من به تو امر ... من از تو خواهش می کنم .

- پیرمرد شما تا هر وقت که دلتان بخواهد بر در من هستید . ولی
من برادر شما نیستم . هر کس جا و مقامی دارد ، ارباب ،
گوتز خوب ! خوب ! کم کم عادت می کنی . (به نی لیک و طبل
اشاره می کند .) اینها چیست ؟
- پیرمرد نی لیک و طبل .
گوتز کی می زند ؟
پیرمرد راهبها ،
گوتز مگر اینجا راهب هست .
- پیرمرد برادر روحانی «تزل» با دو بچه راهب از دور مرز آمده اند
تا گناههای ما را بخرند و قبض آموزش به ما بدهند .
گوتز (با لحن تلخ) پس برای همین بود که اینهمه شاد و
خوش بودید ؟ (ناگهان با تعجب) باید گورشان را کم
کنند ! من اینجا این حقّه بازی ها را اجازه نمی دهم .
(سکوت پیرمرد .) این قبض های آموزش به یک پول سه
نمی ارزد . خیال کرده ای که خدا بخشش خرید و فروش
می کند و دلال یزی راه می اندازد ؟ (مکث .) اگر من
هنوز ارباب تو بودم و دستور می دادم که این سه کلام بردار
را از اینجا بیرون کنی ، آیا اطاعت می کردی ؟
- پیرمرد بنه اطاعت می کردم ،
گوتز بسیار خوب ، برای آخرین بار من ارباب توام و به تو
امر می کنم ...
پیرمرد شما دیگر ارباب ما نیستید .

گم شو ، تو پیر و خرف شده‌ای . (او را پس می‌راند . روی پله‌ای می‌جهد و خطاب به همه می‌گوید .) آیا هیچوقت از خودتان پرسیده‌اید که چرا من زمین‌ها را به شما می‌بخشم؟ (به يك دهقان اشاره می‌کند .) تو جواب بده .

گوتز

من نمی‌دانم .

دهقان

(خطاب به يك زن .) تو بگو .

گوتز

(مردد .) شاید برای اینکه ... شما می‌خواستید ما را خوشبخت بکنید .

زن

آفرین ! جواب خوبی بود . بله ، من همین را می‌خواستم . منتهی خوشبختی وسیله است نه هدف . حالا بگوئید بیستم قصد دارید با خوشبختی‌تان چه بکنید .

گوتز

(متوحش) خوشبختی ؟ ولی اول باید خوشبخت بشوم تا بعد ببینیم .

زن

خوشبخت می‌شوید ، نرسید . بعد چه کار می‌کنید ؟ فکرش را نکرده‌ایم . اصلاً نمی‌دانیم خوشبختی چی هست . من به عوض شما فکرش را کرده‌ام . (مکث .) شما می‌دانید که خدا به ما دستور داده است که همو عمان را دوست بداریم . منتهی يك چیز هست : تا حالا این کار برای شما مقدور نبود ، تا همین دیروز ، برادرهای من ، تا دیروز اینقدر بدبخت بودید که نمی‌شد از شما توقع عشق و محبت و دوستی داشت . بسیار خوب ، من خواستم بهانه را از دست شما بگیرم . من خیال شما را از بابت

گوتز

زن

گوتز

شکم راحت می‌کنم تا بتوانید دوست بنارید . البته من از شما می‌خواهم که همهٔ مردم را دوست بنارید . من دیگر به تن شما امر نمی‌کنم ، بلکه روح شما را هدایت می‌کنم ، برای اینکه خدا چراغ هدایت به دست من داده است . من معمارم و شما کارگر ، همه چیز حال همه کس است ، اسباب و ابزار و زمین جزو اموال عمومی است . دیگر فقیری نیست ، دیگر پولداری نیست ، دیگر قانونی نیست مگر قانون عشق و محبت . ما سر مشق همهٔ مملکت آلمان خواهیم شد . یا الله ، بچه‌ها ، بگوئید بیستم آیا دست بکار بشویم ؟ (سکوت شنوندگان .) بدم نمی‌آید که در اول کار شمارا بترسانم . هیچ چیز مثل يك شیطان پیر خوب آدم را راحت نمی‌کند . ولی برادرهای من ، به قرشته‌ها اطمینانی نیست ! (همه لبخند می‌زنند ، آه می‌کشند و می‌لولند .) خوب ، خوب ، آخر شما برای من لبخند زدید .
آمدند ! آمدند !

جمعیت

(واپس می‌نگردد ، تنزل را می‌بیند ، با غیظ می‌گوید .)
مرده شو هر چه راهب است ببرد !

گوتز

صحنهٔ دوم

همان اشخاص به اضافهٔ تنزل
دو بچه راهب ، يك پیشنهاد

دو بچه راهب سازاها را به دست می گیرند . يك ميز
می آوردند روی بِلَه بالائی می گذارند . تنزل طومارهایش
را روی ميز می چینند .

تقرزل خوب ، شکم گندهها ! همه یائید یش ، یائید پیش !
من که سیر و پیاز خوردم . (همه می خندند) خوب ،
اوضاع واحوال این طرف ها چه طور است ؟ زمین معقول
می دهد ؟

دهقانان خیلی بد نیست .

تقرزل زنهایتان چه طور ؟ همانطور جیغ جیغو و ادائی هستند ؟
دهقانان ایی ! مثل همه زنبا .

تقرزل ناراضی باشید ، عوض شمارا از شر شیطان حفظ می کنند ،
برای اینکه این زنها سر شیطان هم کلاه می گذارند .
(همه می خندند .) هی ! بچه ها ، حرفها همداش همین
یست : حرف های جدی هم می خواهیم بزیم ! سازبزنید .
(سنای طبل ونی لیک -) همداش کار می کنید ، زحمت
می کشید ، بد هم نیست ، اما گاهی وقتی آدم روی بیلش
لمی دهد و به دوردست نگاه می کند و با خودش می گوید :
« آ یا بعد از مردن چه بمسرم می آید ؟ » فقط کافی نیست
که آدم يك قبر قشنگ برای خودش بسازد و رویش گل
بریزد : روح که توی قبر نمی ماند . پس کجا می رود ؟

آیا می رود بد جهنم؟ (صدای طبل.) آیامی رود به بهشت؟
 (صدای نی لبك.) آدمهای حسابی ، مطمئن باشید که خدا هم
 این سؤال را از خودش می کند . او برای خاطر شما
 خیلی غصه می خورد ، اینقدر غصه می خورد که دیگر
 خوابش نمی برد . آهای ، تو بگو بینم است چیست ؟
 پتر .

دهقان

خوب ، پتر ، تو گاه گاهی يك گیلان بیشتر می زنی ؟
 مگر نه ! راستش را بگو .
 ای ! گاهگذاری .

تغزل

دهقان

گاهى هم زنت را كلك مى زنى ؟
 عروقت مشروب بخورم ؟
 باز خدا هم مى ترسى ؟
 البته ، برادر !

تغزل

دهقان

حضرت مریم را دوست داری ؟
 بیشتر از مادرم .

تغزل

دهقان

آیا می دانی که خدا برای خاطر تو به دردمس افتاده است
 و با خودش می گوید : « این آدم خیلی بد نیست و من هم
 دلم نمی آید که خیلی از پیشش کنم . اما چه کنم که گناه
 کرده است و باید مجازاتش کرد؟ »
 (غمزده و درمانده.) ای داد !

دهقان

تغزل

دهقان

صبر کن . خوشبختانه اولیاء الله آنجا هستند ! هر کدام
 از آنها صد هزار بار مستحق بهشت شده است ، اما فایده ای

تغزل

به حالش ندارد . چون یش از يك بار که نمی شود وارد بهشت شد . آنوقت می داید خدا باخودش چه می گوید؟ باخودش می گوید : « حالا که اینها از حقشان استفاده نمی کنند ، برای اینکه حقشان بامال نشود می دهم به آنهایی که مستحق بهشت نیستند . مثلاً این پتر نازنین اگر يك قبض آمرزش از برادر روحانی اش تنزل بخورد بادعوتنامه مارتین مقدس وارد بهشت می شود . هان؟ هان؟ چطور است؟ خوب فکری است ، نه؟ (هلمه جمعیت .)

یاالله ، پتر ، بند کیسه ات را شل کن . برادرهای من ، خداوند می خواهد چنین معامله شیرینی با او بکند : با دو سکه طلا می رود به بهشت . کدام دندان گرد ناخن خشکی است که برای زندگی آخرتش نخواهد دو سکه مایه برود؟ (دوسکه را از دست پتر می گیرد.) خوش آمدی ، برو بهخانه و دیگر گناه نکن . دیگر کی می خواهد؟ کی هشتی است؟ بیاید ببینید ، يك جس عالی دارم : این طومار را می بینید ، هر وقت آنرا به پیشماز نشان بدهید مجبور است که هر کدام از گناههای کبیره تان را که بخواهید بیخشد . آهای کشیش ، مگر اینطور نیست؟ آره ، مجبور است ، راست می گوئی .

پیشماز

حالا این یکی را تماشا کنید . (یکی از طومارها را بازمی کند.) ها! برادرهای من ، این یکی از نعمت های خاص خداست! این قبض هائی که می بینید به خصوص برای آدمهای نجیبی

تنزل

که کس و کارشان توی برزخ مانده اند درست شده است .
 اگر شما آن مبلغ لازم را بدهید همه کس و کارهای شما
 بال درمی آوزند و می برند به بهشت . برای هر آدمی که
 به بهشت منتقل بشود ، دو سکه طلا - انتقالش هم فوری
 است . **یا الله** اکی می خواهد؟ کی می خره؟ تو، بینم، تو کدام
 کس و کارش مرده است؟
 مادرم .

يك دهقان

مادرت، همین؟ بمن و سال تو، فقط مادرت مرده است؟
 (مردد) . **يك** عمو هم داشتم که ...

تترزل

دهقان

تترزل

و تو می خواهی عموی بیچاره ات را توی برزخ بگذاری؟
یا الله، **یا الله** ، چهار سکه بشمار بینم . (سکه ها را می گیرد
 و بالای کوزه نگه می دارد .) مواظب باشید، بچه ها ، دقت
 کنید : همینکه سکه ها بیفتند ارواح بال در می آورند
 و می برند . (سکه ها را توی کوزه می ریزد ، صدای **نی لیک**
 بلند می شود-) این اولی ! (صدای **نی لیک** .) اینهم دومی !
 آنها هستند ! خودشانند ! دارند از بالای سر شما می پرند :
 دو تا پروانه خوشگل سفید ! (صدای **نی لیک** .) به امید دیدار !
 التماس دعا داریم ، به همه اهل بهشت سلام برسانید .
یا الله ، بچه ها ، **يك** سلام به این دو روح ملوس بکسید .
 (اهله جمعیت .) توبت کیست ؟ (دهقانان دسته دسته پیش
 می آیند-) برای زنت و مادر یزرگت ؟ برای خواهرت ؟
 (صدای موالی **نی لیک** .) **یا الله** ! پولهایتان را در آورید !

در آورید !

بروید عقب !

نگو تز

همه جمعیت

(خطاب به پیشماز.) این کیست؟

تقرزل

ارباب قدیمشان ، ترس ، چیزی بارش نیست .

پیشماز

دیوانه‌هایی که تصور می‌کنید با دادن صدقه آمرزیده می‌شوید ، خیال کرده‌اید که شهدا زنده در آتش سوخته شدند تا شما حق ورود به بهشت را با پول بخرید ؟ مگر بهشت آسباب است ؟ شفاعت اولیاء الله را با پول نمی‌خرند ، با کسب فضائل آنها می‌خرند .

نگو تز

در ! بصورت ، بهتر است خودم را حلق آویز کنم تا بکرامت به جهنم بروم . ما با شانزده ساعت کار روزانه که دیگر نمی‌توانیم جزو اولیاء الله بشویم .

یک دهقان

(خطاب به دهقان.) چرند نگو ، الاغ جان : این چیزها را از تو نمی‌خواهند . گاه‌گذاری یک جفت قیص آمرزش بخر تا خداوند تو را عریق رحمتش بکشد .

تقرزل

یا الله ، بنجلش را بخر . حق گناه کردن را بقیمت دوسکه به تو قالب می‌کند ، اما خدا این معامله را قبول ندارد ! از سر به جهنم می‌افتی .

نگو تز

امیدن را بگیر ! ایمانشان را بگیر ! یا الله ! در عوض چه به دستشان می‌دهی !

تقرزل

گوتز

عشق و محبت .

تتزل

تو از عشق و محبت چه می فهمی ؟

گوتز

خودت چه می فهمی ؟ آن کسی که آنها را تحقیر می کند

تاجائی که حتی بهشت را با پول به آنها می فروشد چطور

می تواند دوستان داشته باشد ؟

تتزل

(خطاب به دهقانان.) بره های عزیزم ، آیا من شما را تحقیر

کردم ؟

همه

چه حرف ها !

تتزل

جوجه های عزیزم ، آیا من شما را دوست ندارم ؟

دهقانان

چرا ، چرا ! ما را دوست داری !

تتزل

من مأمور کلیسا هستم ، برادرهای عزیزم : غیر از کلیسا

کیست که به شما محبت کند ؟ کلیسا مادر همه ماست .

کلیسا از طریق راهب ها و کشیش های محبت مادرانه اش

را به يك نسبت نثار همه فرزندانش می کند، چه محروم

باشند و چه نظر کرده سر نوشت .

صدای زنگوله و حنجره بلند می شود . (۱)

۱ - در قرون وسطی ، به پای جذامیان زنگوله می بستند تا از آمدن آنان خبردار شوند . چون عیسی جذامیان را شفا می داد ، نوازش و پرستاری از آنها ، خاصه در آن دوران ، از شاعر دین مسیح بود تا جائی که بوسه بر جذامی یکی از طرق دستکاری محسوب می شد . این نکته را هم اضافه کنیم که آنچه نویسنده در شرح فروش آموزش و خرید گناهان می گوید حقیقت تاریخی دارد : در قرون وسطی این کار یکی از منابع درآمد کلیسا بوده است . (مترجم)

جذامی پیش می آید. دهقانان وحشت زده عقب می روند
و به گوشهٔ صحنه پناه می برند .

تقرزل چه خبر است ؟

پیشنماز و دو بیجه راهب به درون کلیسا می دوند و ناپدید
می شوند .

دهقانان (جذامی را با انگشت به او نشان می دهند.) آی! آی! بیا!

جذامی است!

تقرزل (وحشت زده.) یا حضرت مسیح!

لحظه‌ای به سکوت می گذرد . گوتز نزدیک جذامی
می رود .

گوتز (با انگشت به جذامی اشاره می کند و به تقرزل می گوید .)

بیوش .

تقرزل اح! پف!

گوتز اگر راست می گوئی که کلیسا محروم ترین فرزندان را

بدون نفرت و دلزدگی دوست دارد ، پس منتظر چیستی ؟

چرا نمی بویی؟ (تقرزل مرش را به نشانهٔ انکار تکان می دهد.)

اگر عیسی اینجا بود او را در بغل می گرفت . من بیشتر از

تو دوستش دارم .

لحظه‌ای به سکوت می‌گذرد . گوتز بطرف جذامی
می‌رود .

جذامی (ازلای دندانهایش -) باز یکی دیگر پیدا شد که می‌خواهد
حقه بوسه بر جذامی را بچمن بزند .

گوتز برادرم ، نزدیک بیا .

جذامی نکتم ! (با اکراه نزدیک می‌رود) اگر برای رستگاریتان

است من نمی‌توانم روی شمارا زمین بگذارم ، اما زودتر

کارتان را تمام کنید . همه از یک قماشند : خیال می‌کنند

خدا عمداً به من جذام داده است تا آنها بتوانند ثواب

بکنند و به بهشت بروند . (گوتز می‌خواهد او را ببوسد.)

لبایم را نبوس ! (گوتز دهان او را می‌بوسد) اح ، تف !

دهانش را پاک می‌کند .

تنزل (به قهقهه می‌خندد) خوب ؟ حالا راضی شدی ؟ نگاهش

کن چطور دهنش را پاک می‌کند . مگر حالا که بوسیدیش

حالش بهتر می‌شود ؟ یگو ببینم ، جذامی ، زندگی چه

جور می‌گذرد ؟

جذامی اگر آدم‌های سالم کمتر و جذامی‌ها بیشتر بودند زندگی

خوش‌تر می‌گذشت .

تنزل کجا زندگی می‌کنی ؟

جذامی با جذامی‌های دیگر توی جنگل .

تنزل روزها را چه می‌کنید ؟

تتزل

جمعیت

تتزل

خوب؟ حالا بگوئید کی او را بیشتر دوست می داشت ؟
تو ! تو ! دست مریزاد تتزل !

اختیار دارید ! خجالت می دهید، برادرهای عزیز! حالا
توبت کیست ؟ برای حواهرت که در غربت مرده است .
(صدای نی.) برای عمه های که تو را بزرگ کرده اند .
برای مادرت . برای پدر و مادرت ، برای پسر بزرگت!
یاالله ، پولهاشان را درآورید ! درآورید ! در آورید !

گوتز

سکهای ملمون ! (بلغت روی میز می کوبد ، طبل به روی
پلهها مرتکون می شود و غلطان بسوی نمین می رود.) حضرت
عیسی فروشنده ها را از معبد بیرون کرد ... (منوقف
می شود، به دهقانان که ساکت و خصمانه ایستاده اند می نگرد،
شنلش را روی سرش می کشد ، دو به دیوار کلیسا زانو می زند
و می نالد.) وای ! وای ! وای ! تنگ بی من باد ! من
نمی دانم چگونه باید با آنها حرف بزنم . پروردگارا ، راه
دل آنها را به من نشان بده !

دهقانان او را تماشای کنند : تتزل لبخند می زند ؛
دهقانان به تتزل نگاه می کنند. تتزل چشمک می زند،
انگشت روی دهان می گذارد و آنها را به سکوت
می خواند، وبا اشاره سر مدخل کلیسای نشان می دهد.
سپس پاوردچین پاوردچین وارد کلیسا می شود .

دهقانان مجسمه گچی مریم را با تخت روان وارد کلیسا
می کنند . همه تابدید می شوند .

لحظه ای به سکوت می گذرد . بعد هایش با لباس
مردم هادی روی آستانه در کلیسا پدیدار می شود .

صحنه سوم

هاینریش ، گوتز ، ناستی

هاینریش از بلهها بطرف گوتز پائین می آید .

- هاینریش تو خیال کرده‌ای روح مردم سبزی خوردنی است .
 گوتز (همچنان رو بعدیوار.) کیست حرف می زند ؟
- هاینریش باغبان می تواند تصمیم بگیرد که چه چیز به درد چغندر
 می خورد ، اما هیچکس نمی تواند برای مردم ، اگر
 خودشان نخواهند ، خیر و صلاح را انتخاب بکند .
- گوتز کیست حرف می زند ؟ هاینریش است ؟
 هاینریش آره .
- گوتز (بلند می شود و باشلق را از سر برمی دارد.) مطمئن بودم که
 در اولین لغزش با تو روبرو می شوم. (مکث.) اینجا آمده‌ای
 که چه بکنی ؟ به کینهات غذا برسانی ؟
- هاینریش هر که خوبی بکارد ، خوبی می درود، مگر تو نبودی
 که يك روز این را می گفتی ؟
- گوتز این را گفته‌ام و باز هم می گویم .

مکث .

من خبر درو را برایت آورده‌ام .
هنوز برای درو کردن زود است .

هاینریش
گوتز

مکت .

کاترین دارد می‌میرد : این اولین درو تو .

هاینریش

دارد می‌میرد ؟ خدا بی‌امرز دش . می‌خواهی من چه بکنم ؟
(هاینریش می‌خندد .) نخند ، احمق ! مگر نمی‌دانی که
تو بلد نیستی بخندی ؟

گوتز

(بالحن اعتذار .) آخر بر ایتم شكلك درمی‌آورد .

هاینریش

(به‌تندی واپس می‌نگردد .) کی ؟ (می‌فهمد .) آهان ! (بطرف
هاینریش رومی‌کنند .) پس اینطور ؟ دیگر از هم جدا
نمی‌شوید !

گوتز

نه دیگر .

هاینریش

همدم پیدا کرده‌ای .

گوتز

(دست روی چهره‌اش می‌کشد .) حوصله‌ام را سر می‌برد .

هاینریش

(به‌هاینریش نزدیک می‌شود .) هاینریش ... اگر من به تو
بدی کرده‌ام مرا ببخش .

گوتز

تورا ببخشم تا بروی و همه‌جا لاف بزنی که کینه را مبدل
بمعشوق کرده‌ای همانطور که عیسی آب را مبدل به شراب
می‌کرد .

هاینریش

کینه تو از من است . من تورا از شر آن و از شر شیطان
خلاص می‌کنم .

گوتز

(بسمانی تفسیر یافته، چنانکه گویی دیگری از دهان او حرف می‌زند)؛ به نام پدر ما خدا و به نام پرش عیسی و به نام روح القدس. پدر منم، ابلیس پسر من است. روح القدس کینه من است. تو آسان تر می‌توانی تثلیث الهی از هم جدا کنی تا تثلیث ما را.

هاینریش

پس خدا حافظ. برو در ورزمز نماز بگذار، و وعده ما به نه ماه دیگر.

گوئوز

من دیگر یا به ورزمز نمی‌گذارم و دیگر پشتماز نیستم. من دیگر به کلیسا تعلق ندارم، دلفک. حق نمازگزاری و ادای مراسم مذهبی را از من گرفته‌اند.

هاینریش

چه کرده‌ای که کلیسا از تو روگردانده است؟

گوئوز

رشوه گرفته‌ام تا شهر ورزمز را تحویل دشمن بدعم.

هاینریش

دروغ است، دروغ شرم آور.

گوئوز

این دروغ را خودم گفته‌ام. من روی منبر رفتم و در مقابل همه مردم به همه چیز اقرار کردم. گفتم که عشق به مال و منال دنیوی، حقد و حسد، حیره سری و بی انقیاضی، امیال شهوانی موجب این کار بوده است.

هاینریش

تو دروغ می‌گفتی.

گوئوز

چه مانعی دارد؟ هم‌جا در ورزمز شهرت داده بودند که کلیسا از فقرا نفرت دارد و به من دستور داده بوده است که آنها را تسلیم قتل‌عام بکنم. می‌بایست بهانه‌ای به دست کلیسا بدهم تا مرا طرد کند.

هاینریش

گوتز

خوب، کفاره اعمال را پس دادی .

هاینریش

خودت می دانی که هیچوقت کفاره داده نمی شود .

گوتز

راست است . هیچ عفویتی آدم را پاک نمی کند . (مکت .
ناگهان بطرف هاینریش می رود) . بد سر کاترین چه آمده
است ؟

هاینریش

خوش گندیده و تمام بدتش قرحه کرده است . سه هفته
است که نه خوابیده و نه غذا خورده است .

گوتز

چرا پیش نماندی ؟

هاینریش

نه او احتیاجی به من داشت و نه من به او .

نلمتی وارد می شود و در ته محنه می ایستد .

گوتز

باید از او پرستاری کرد .

هاینریش

ممکن نیست خوب بشود ، مردنی است .

گوتز

علت مرگش چیست ؟

هاینریش

شرم و خجلت . از بدتش نفرت دارد . به علت آن همه دست
مرد که به آبی خورده است . اما از دلش بیشتر نفرت دارد
چون باد تو در آنجا نقش بسته است . مرض کشنداش
نوئی .

گوتز

کشیش ، اینها مال پارسال بود ، من تقصیرهای سال گذشته
را فعلاً به رسمیت نمی شناسم . من کفاره این گناه را در
آخرت و تا ابدالابد پس خواهم داد . ولی در این دنیا ،
حرفش را تزن که يك دقیقه هم فرصت ندارم صرف این
کار بکنم .

- ہائیریش پس تو دونتا آدم ہستی .
گوتز آره ، دونتا . يك آدم زندہ کہ خوبی می کند و يك آدم
مردہ کہ بدی می کرد .
- ہائیریش وئو گناہایت را با آن آدم مردہ خاک کردہ ای ؟
گوتز آرد .
- ہائیریش صحیح . فقط يك چیز ہست ؛ آن گوتز مردہ ورقہ نیست
کہ دارد . این زن بیچارہ را می کشد ، بلکہ ہمین گوتز
زندہ وزیبا و پاکی است کہ خودش را وقف عشق و محبت
کرده است .
- گوتز دروغ می گوئی ! همان گوتز بد کارہ است کہ مرتکب
این جنایت شدہ است .
- ہائیریش جنایتی درکار نیست . وقتی دامن او را آلودہ می کردی
خیلی بیشتر از آنچه خودت داشتی بہ او می دادی ، یعنی
عشق و محبت ترا . حقیقت اینست کہ این زن تو را دوست
می داشت ، نمی دانم چرا . وبعد ، روزی از روزها ، ناگهان
لطف حق شامل حال تو شد . آنوقت يك کیسہ پول کف
دست کاترین گذاشتی و او را بہامان خدا سپردی . علت
مرگش ہمین است .
- گوتز مگر می توانستم بايك زن ہرجائی زندگی کنم ؟
ہائیریش آرد ، چون تو او را ہرجائی کردہ بودی
گوتز می بایست یا از خوبی دمت بکشم یا از کاترین .

هاینریش

اگر او را پیش خودت نگه داشته بودی ، شاید نجاتش
می دادی و خودت هم با او نجات پیدا می کردی . اما چی
بود ؟ نجات يك روح ، فقط یکی . مگر ممکن است که
کسی مثل گوتز شأن خودش را تا این درجه پائین بیاورد ؟
ایشان نقشه های بزرگ تری به سر داشتند !

(بی مقدمه .) حالا کجاست ؟

گوتز

توی املاک توست .

هاینریش

پس می خواست دوباره مرا ببیند ؟

گوتز

آره . وبعد در راه بیمار شد و اربا افتاد .

هاینریش

کجاست ؟

گوتز

من به تو نمی گویم : - دیگر هر چه به سرش آوردای پس
است .

هاینریش

(مشتش را بلند می کند و با لحنی خشمگین .) من ... (خود

گوتز

را آرام می کند .) بسیار خوب ، باشد ، خودم پیدايش

می کنم . حدا حافظ ، هاینریش . (بطرف شیطان کرنش

می کند .) با تقدیم احترامات . (بطرف ناستی برمی گردد .)

یا برویم ، ناستی .

گوتز می رود .

(یکه می خورد .) ناستی !

هاینریش

ناستی می خواهد به دنبال گوتز برود . هاینریش راه

بر او می بندد .

صحنه چهارم

هاینریش ، ناستی

هاینریش (محبوبانه.) ناستی ! (با صدای محکم تر.) ناستی ،
دنیال تو می گشتم - بایست ! باتو حرف دارم . هر چند
که دلت می خواهد مرا تحقیر کن به شرطی که به حرف هایم
گوش کنی . من از املاک د شولهایم ، رد می شدم : بلوا
تزدیث است .

ناستی بگذار بروم . خودم می دانم .

هاینریش این بلوا را تو می خواهی ؟ می پرسم تو می خواهی ؟

ناستی به تو مربوط نیست - بگذار بروم -

هاینریش (دو دستش را دراز می کند.) تا جواب مرا ندهی نمی توانی
بروی .

ناستی خاموش به او می نگرند . سپس تصمیم می گیرد .

ناستی چه بخواهم چه نخواهم ، دیگر کسی نمی تواند جلو آنرا

بگیرد .

هاینریش من می توانم . من می توانم دو دوزه سدی در مقابل موج

دریا بکشم - در عوض این کار ، ناستی ، فقط بیٹ خواهش

از تو دارم : اینکه مرا بیخشی .

ناستی

باز هم بازی عفو و بخشش ؟ (مکث.) از این بازی خسته
شده‌ام : من این کاره نیستم . من نه صلاحیت محکوم
کردن دارم و نه صلاحیت تبرئه کردن : این کار با
خداست .

هاینریش

اگر خدا مرا مخیر می‌کرد که از بخشش او یا بخشش تو
یکی را انتخاب کنم ، من بخشش تو را انتخاب می‌کردم .
بد انتخابی می‌کردی ؛ تو بهشت را به امید باد نفسی از
دست می‌دادی .

ناستی

نه ، ناستی ، من بخشش آسمان را به امید بخشش زمین
از دست می‌دادم .

هاینریش

زمین هرگز نمی‌بخشد .

ناستی

حوصله‌ام را سر بردی .

هاینریش

چی ؟

ناستی

باتو نیستم . (خطاب به ناستی.) تو تلاش مرا آسان نمی‌کنی .
مرا وادار به نفرت می‌کنند ، ناستی ؛ مرا به راه کینه
می‌کشاند و تو حاضر نیستی به من کمک کنی . (سه‌بادپایی
به خود صلیب می‌کشد.) خوب ، چند لحظه‌ای خیالم
راحت شد . حالا گوش کن . زود باش . دهقان‌ها دارند
صف‌بندی می‌کنند . می‌خواهند یا خان‌ها وارد مذاکره
بشوند . بنا بر این تا چند روز دیگر فرصت داریم .

هاینریش

با این چند روزه چه کار می‌کنی ؟

ناستی

(به کلیسا اشاره می‌کند.) تو اینها را تماشا کردی ؛ این

هاینریش

احمق‌ها حاضرند برای خاطر کلیسا سرشان را به باد
دهند. در این دهات بیشتر از همه آلمان دین و ایمان هست.

ناستی با تردید سر تکان می‌دهد .

کاری از کشیش‌های تو ساخته نیست : البته مردم
دوستشان دارند ، اما اگر شورش را منع بکنند مشت به
سندان کوبیده‌اند .

ناستی

پشتگرمی من به موعظه آنها نیست، به سکوت آنهاست.
تورش را بکن : يك روز صبح که دهقان‌ها بیدار
می‌شوند می‌بینند در کلیسا باز است و کلیسا خالی است :
پرندۀ از قفس پریده است . توی محراب کسی نیست ،
پشت معجر کسی نیست ، توی شبستان کسی نیست، توی
خانه کشیش کسی نیست ...

هاینریش

آیا این کار شدنی است ؟

ناستی

همه چیز آماده است . آیا آدم اینجا داری ؟

هاینریش

چند تائی .

ناستی

بگو راه بیفتند و به همه جا سربکشند و بلندتر از دیگران
قریاد بزنند و به خصوص کفر بگویند . باید رسوائی و
هراس برپا کنند . بعد ، در شهر «ریگی» ، روز یکشنبه
آینده ، در وسط نماز جماعت پیش‌نماز را دستگیر بکنند
و به جنگل ببرند و بعد با شمشیر آغشته به خون برگردند.
شب بعد ، همه کشیش‌های این منطقه مخفیانه از دهات

هاینریش

بیرون می‌روند و در قصر «مارکشترین» که آماده پذیرائی آنهاست مخفی می‌شوند. از دوشنبه به بعد، خدا زمین را ترک می‌کند و به آسمان می‌رود. دیگر بچه‌ها غسل نمیدهند، گناهها آمرزیده نمی‌شود، بیمارها از مردن و اقرار نکردن به وحشت می‌افتند. ترس، شورش را حقه می‌کند.

(بعکسر فرد می‌رود.) این کار ممکن است که ...

ناستی

در کلیسا باز می‌شود. صدای ارگ بیرون می‌زند. دهقانان که مجسمه گچی مریم را روی تخت روان حمل می‌کنند خارج می‌شوند.

(درحالی که آنها را تماشا می‌کند.) اگر این کار ممکن است بکن.

ناستی

ناستی، تمنا می‌کنم، اگر این کار گرفت، بمن بگو که مرا می‌بخشی.

هاینریش

دل‌م می‌خواهد بگویم، اما عیش اینست که می‌دانم تو کیتی.

ناستی

مجلس ششم

اتدرون کلیسا ، پاتزده روز بعد -
حمة روستائیان به این مکان پناه آورده و بست نشسته اند
و از آنجا بیرون نمی روند. همانجا می خوردند و همانجا
می خرابند. در این لحظه به دعا و تیار مشغولند. ناستی
و هایریش آنها را تماشا می کنند . عده ای زن و مرد
روی زمین خوابیده اند . بیماران و عاجزان را هم به
کلیسا آورده اند . برخی از آنها در پای منبر می نالند
و به خود می ریجند .

صحنه اول

دهقانان (مغول دعا) ، ناستی و هایریش

(باخود-) دیگر تحمل شنیدن صدای آنها را ندارم !
افسوس ! تنها دارائی شما همان خشتان بود که من بر
آن دیمم و خاموشی کردم .

ناستی

هاینریش

چه می گوئی ؟

ناستی

هیچ .

هاینریش

مگر راضی نیستی ؟

ناستی

نه .

هاینریش

به هر طرف نگاه کنی مردم را می بینی که به کلیساها

هجوم آورده اند و در جنگال ترمس اسیر افتاده اند : شورش

در نطفه خفه شده است . بیشتر از این چه می خواهی ؟ (ناستی

جواب نمی دهد.) پس من به جای تو و به اندازه دو نفر

شادی می کنم . (ناستی او را می زند.) چه مرگت است ؟

اگر شادی بکنی دک و دندمات را خرد می کنم .

ناستی

نمی خواهی که من برای پیروزی مان شادی کنم ؟

هاینریش

نمی خواهم که تو از اینکه مردم را به زانو در آورده ای

ناستی

شادی کنی .

هاینریش

آنچه من کردم برای خاطر تو و با موافقت تو بود . مگر

از خودت و از رسالتت شك داری ، پیغمبر ؟ (ناستی

بی اعتنا شانه بالا می اندازد .) بار اول نیست که تو به آنها

دروغ می گوئی .

ناستی

بار اول است که آنها را به زانو درمی آورم تا نتوانند از

خود دفاع کنند . بار اول است که من با خرافه پیمان

می بندم و با شیطان اتحاد می کنم .

هاینریش

می ترسی ؟

شیطان مخلوق خداست ؛ اگر خدا اراده کند شیطان به

ناستی

اطاعت من درمی آید. (بی مقدمه). من در این کلیسا خفته
می شوم، برویم بیرون.

صحنهٔ دوم

هاینریش و فاستی (می خواهند خارج شوند).

گوتز (ناگهان بعدون می آید و چون چشمش به هاینریش می افتد
به او حمله ور می شود.)

سگ توله! تو بعد و سینه دست می زنی تا شرطت را
ببری. پانزده روز وقت مرا تلف کردی. ده بار سرتاسر
املاکم را گشتم تا او را پیدا کنم و حالا خیردار شدم که
اینجاست و من پیهوده در آن سردنیا پرسه می زده ام.
اینجاست، بیمار است. زوی سنگ خوابیده است.
همهٔ تقصیرها به گردن من است. (هاینریش خود را آزاد
می کند و با فاستی بیرون می رود. گوتز برای خود تکرار
می کند.) به گردن من است... چاره ای نیست، من وجود
عاطل و باطلی هستم. تو از من شرمساری می خواهی، که
من ندارم. از مسامحات بدن من غرور می تراود: سی و پنج
سال است که من مست بادهٔ غرورم، شیوهٔ شرمساری من
همین است. باید این وضع را عوض کرد. (بی مقدمه.)
فکر را از من بگیر! عقل را از من سلب کن! مرحمتی
کن که من خودم را فراموش کنم! مرا هیدل به حشره

گوتز

کن ! آمین ! (نمره دهقانان که مناجات می کنند اوج می گیرد و سپس کاهش می یابد.) کاترین ! (از لابلای جمعیت پیش می رود، به چهره هر کس نگاهی می کند و صدا می زند.) کاترین ! کاترین ! (به جسم سیاه پوشی که روی زمین دراز کشیده نزدیک می شود. رو اندازش را پس می زند و چون اطمینان می یابد که کاترین نیست رها می کند. دوباره به راه می افتد و پشت ستونی ناپدید می شود. باز هم صدای او به گوش می رسد.) کاترین ! کاترین !

صحنه سوم دهقانان (تنها)

ساعت دیواری هفت بار زنگ می زند .

یک دهقان خفته (که روی زمین دراز کشیده سراسیمه از خواب می پرد .)

چه ساعتی است ؟ چه روزی است .

صبح یکشنبه است و ساعت هفت است .

نه، یکشنبه نیست .

— یکشنبهها تمام شد، گذشت، دیگر یکشنبه ای نیست .

پیشماز ما یکشنبهها را باخودش برده است .

— فقط روزهای هفته را برای ما گذاشته است، روزهای

لعنتی کار و گرسنگی را .

مرد

دهقان بس بهجهنم ! من دوباره می خوابم. مرا برای روز قیامت
بیدار کنید .
يك زن دعا كنيم .

«هیلدا» که پشته‌ای گاه به‌دوش دارد وارد می‌شود. به
دنبال او دوزن روستایی هستند که آنها هم گاه می‌آورند.

صحنه چهارم

همان اشخاصی به اضافه هیلدا ، سپس گوتتر

زن اول هیلدا ، هیلداست !
زن دوم هیلدا ، کجا بودی؟ بیرون چه خبر است؟ برای ما بگو.
هیلدا هیچ خبری نیست. همه جا خاموشی است، غیر از حیوانات
که ترسیده‌اند و سرو صدا می‌کنند.
يك صدا آفتاب است ؟
هیلدا نمی‌دانم .
صدا به آسمان نگاه نکردی ؟
هیلدا نه . (مکث.) من گاه آورده‌ام تا برای بیمارها زیر انداز
درست کنیم . (خطاب به آن دوزن روستایی.) کمک کنید .
(يك بیمار را بلند می‌کنند و روی گاه می‌خوابانند .)
خوب، حالا بیایید سر این یکی . (همان کار را می‌کنند.)
حالا نوبت این زن است . (پیرزنی را بلند می‌کنند. پیرزن

به آه و ناله می افتد . گریه نکن ، خواهش می کنم ؛
دلشان را نشکن . مادر جان ، اگر نو گریه بکنی هفت
اینها بد گریه می افتند .

پیرزن (با گریه) تبیحم را . . . (به زنی که روی آن خوابیده
بود اشاره می کند .)

هیلتا! (بیحومله، تبیحش را برمی دارد و توی دامنش پرت می کند.)

بگیر ! (به خود می آید و بالحن ملایم تر) دعا کن ، ترس ،
دعا کن ! بهر حال دعا بهتر از گریه است ، کمتر سر و صدا
راه می افتد . چی ! نفهمیم ، حالا گریه و دعا را به هم
می کنی . (با دستمال خود چشم های او را پاک می کند) خوب !
خوب ! فین کن ! خوب شد ! می گویم دیگر گریه نکن :
ما مقصر نیستیم و خدا حق ندارد ما را مجازات کند .

پیرزن (با گریه) هیهات ! دخترم ! خودت می دانی که خدا حق
دارد هر کاری بکند .

هیلتا! (باخسوف) اگر حق داشت که بیگناه ها را مجازات

بکند ، من بی درنگ خودم را تسلیم شیطان می کردم .
(اطرافیان بکه می خورند و به او می نگرند . هیلتا بی اعتنا
شانه بالا می اندازد ، می رود و به ستون تکیه می دهد . لحظه ای
با نگاه خیره ، چنانکه گویی یادی برداش می کند ، برجا
می ماند . بند ناگهان با لحنی منزجر) اح ، پف !

زن اول هیلتا ! چطور شدی ؟

هیج . هیلتا

زن تو که اینقدر خوب می توانستی ما را دلگرم بکنی ...

- هیلدا! دلگرمی به کی؟ به چی؟
- زن هیلدا! اگر تو نومبد بشوی، ماهمه یانو نومبد می شویم . راست است . به حرف های من اعتنا نکنید . (می لرزد.) هوا سرد است- تنها گرمی دنیا شمائید. باید به همدیگر چسبید و منتظر بمائید .
- یک صدا! منتظر چی بمائیم؟
- هیلدا! که گرم بشوید . ما گرسندایم و تشنه ایم ، ما می ترسیم ، ما درد می کشیم ، اما مهم فقط اینست که گرم بشویم .
- زن بسیار خوب، پس یا پیش من، یا ! (هیلدا تکان نمی خورد.)
- زن بلند می شود و بسوی او می رود.) آن زن مرد؟
- آره .
- هیلدا! خدا بیمار زده اش .
- زن هیلدا! خدا ؛ (باخنده حثک.) خدا از این کارها نمی کند .
- زن هیلدا! چطور جرئت می کنی این حرف را بزنی؟
- نحوای حمیت
- هیلدا! آن زن پیش از مردن جهنم را دید . یکبار از جایش بلند شد و گفت که دارد جهنم را به چشم می بیند و بعد افتاد و مرد .
- زن حالا هیچکس بالای سرش نیست؟
- هیلدا! نه . تو می خواهی بروی بالای سرش ؟
- زن همه دنیا را هم بمن بدهند حاضر نیستم .

هیلدا

بسیار خوب. من دوباره پیش او برمی‌گردم. فقط فرصت
بدهید که کمی گرم شوم.

زن

(به جمعیت رومی‌کنده) برادران، دعا کنیم. برای این مرده
بدبخت که جهنم را دید و شاید تا ابد محکوم به عذاب
باشد طلب آمرزش کنیم.

زن دور می‌شود و زانو می‌زند. زمرهٔ یکخواخت
مناجات بلند می‌شود. گوتزید بیدار می‌شود و به هیلدا،
که همچنان پشت بستون ایستاده است، می‌نگرد.

هیلدا

(با صدای نیم بلند.) از تو طلب آمرزش کنیم! تو را چه به
آمرزیدن ما؟ توفی که باید از ما آمرزش بطلبی! نمی‌دانم
که برای من چه مقدر کرده‌ای، این زن را هم درست
نمی‌شناختم، اما اگر تو او را محکوم بکنی من بیست
تورا نمی‌خواهم. گمان می‌کنی که اگر هزار سال در بیست
بسام هرگز وحشت چشم‌های او فراموش بشود؟ تا زمانی
که در جهنم تو دوزخیان هستند و در زمین تو فقرا، من
برگزیدگان ابله تو را که می‌توانند شاد باشند تحقیر
می‌کنم؛ من طرفدار انسان‌ها هستم و دست از این
طرفداری بر نمی‌دارم. تو می‌توانی مرا! بی‌کشی و
بی‌افزار بمیرانی و بی‌خبر بیدریوان عدالت احضار کنی:
آنوقت خواهیم دید که تو مرا محاکمه می‌کنی یا من تو
را. (مکث.) این زن بدبخت او را دوست می‌داشت!

تمام شب به یاد او و به انتظار او فریاد کنید . مگر آن
 حرامزاده چه داشت که اینطور او را دیوانه کرده بود ؟
 (ناگهان به جمعیت رومی کند.) اگر می خواهید دعا بکنید ،
 از خدا بخواهید تا خون پیشمازی که در شهر «ریگی»
 کشته شد به گردن گوترز بیفتد !

يك صدا به گردن گوترز ا

هیلدا مقصر اوست ا

صدای جمعیت خداوند ، گوترز حرامزاده را به سزایش برسان !

در طی این گفتگوها، گوترز تدریجاً نزدیکتر می آید.

گوترز (باخنده خشك.) بفرمائید ! چه بدی بکنم و چه خوبی
 بکنم ، همیشه مردم از من نهرت دارند . (خطاب به يك
 دهقان.) این زن که حرف می زند کیست ؟

دهقان نمی شناسیش ؟ هیلداست .

گوترز کدام هیلدا ؟

دهقان دهیلدا لم . پدرش پولدارترین آسیابان این آبادی است .

گوترز (بالحن تلخ.) وشما چنان به حرفهایش گوش می کنید که

انگار هانف غیبی است . به شما می گوید که به گوترز

نفرین کنید وشما فوراً زانو می زنید .

دهقان خوب ، معلوم است ، ما خیلی دوستش داریم .

گوترز دوستش دارید ؟ پولدار است و باز هم شما دوستش

دارید ؟

دیگر پولدار نیست. پارسال قرار بود که برود تارك دنیا بشود و بعد، همینکه قحطی شد، تندر و نیازش را ول کرد و آمد پیش ما .

دهقان

چه کار می‌کند که مردم دوستش دارند ؟

گوتز

مثل خواهرهای روحانی زندگی می‌کند ، همه چیز را به خودش حرام کرده است ، به همه کمک می‌کند...

دهقان

بله، بله ، من هم این کارها را بلدم بکتم . اما حتماً يك چیز دیگر هم هست ، چیست ؟

گوتز

هیچ چیز دیگر نیست .

دهقان

هیچ چیز نیست ؟ هوم !

گوتز

آخر... اصلاً دوست داشتنی است !

دهقان

(خنده سرمی‌دهد.) دوست داشتنی ؟ متشکرم ، عمو ،

گوتز

روشنم کردی . (دورمی‌شود.) اگر راست باشد که این زن

خوبی می‌کند، من شاد خواهم شد ؛ خداوند ، تا بتوانم،

شاد خواهم شد : اگر سلطنت تو بر ما ارزانی شود چه

اهمیت دارد که با دست او باشد یا بدست من . (خصمانه

به او می‌نگرد.) مثل خواهرهای روحانی ! و من ؟ مگر

من مثل برادرهای روحانی زندگی نمی‌کنم ؟ چه کرده

است که من نکرده باشم ؟ (نزدیک او می‌رود.) سلام ! تو

کاترین را می‌شناسی ؟

(یکه می‌خورد.) برای چی این را می‌پرسی ؟ تو کیستی ؟

هیلدا

جواب مرا بده . می‌شناسیش ؟

گوتز

- هیلدا آره . آره . می شناسش . (تا گهان شلدر اذروی سرگوتز فرد می کشد و چهره او را هویدا می کند .) و تو ، تورا هم می شناسم ، با اینکه هیچوقت ندیده ام . نو گوتز هسی .
- گوتز آره ، من همانم .
- هیلدا آخر یی دابث شد !
- گوتز کاترین کجاست ؟
- هیلدا می آنگه جواب بدهد با لبخندی خشم آلود به او می نگرند .
- هیلدا می بینیش ، عجله ای نیست .
- گوتز خیال می کنی خوش دارد که پنج دقیقه بیشتر زجر بکشد ؟
- هیلدا و خیال می کنی که از دیدن تو دیگر زجر نخواهد کشید ؟ (او را تماشا می کند . لحظه ای بمسکوت می گذرد .)
- هر دو باید منتظر بمانید .
- گوتز منتظر چی بمانیم ؟
- هیلدا منتظر اینکه من تو را خوب خوب تماشا کنم .
- گوتز دیوانه ! من نه تورا می شناسم و نه می خواهم بشناسم .
- هیلدا ولی من تورا می شناسم .
- گوتز نه ، نمی شناسی .
- هیلدا نمی شناسم ؟ تو روی سینمات یک دسته هوی مجعد داری

که انگار مخمل سیاه است ؛ طرف چپ کشفه رانت يك
رگه كبود هست که وقتی مشغول عشق‌بازی می‌شوی آهاس
می‌کند ؛ بالای کمرت يك خال درشت داری مثل توت
فرنگی .

تو اینهارا از کجا می‌دانی ؟

گوتز

هیلدا

پنج روز و پنج شب است که من بالای سر کاترین
نشتم . توی اطاق ما ، سه نفر بودند ؛ کاترین و من و
تو . وما يك عائله سه‌نفری درست کرده بودیم . کاترین
همعجا تورا می‌دید و من هم عاقبت ، تورا دیدم . هر شب
بیست یار در اطاق یاز می‌شد و تو وارد می‌شدی . باقیافه
بیحال و از خود راضی او را نگاه می‌کردی و پشت گردنش
را با دو انگشت نوازش می‌دادی . اینطور . (وحشیانه
دست گوتر را می‌گیرد) ببینم ، مگر این انگشت‌ها چی
دارند؟ چی دارند؟ گوشت است و رویش مو . (گوتر را با
خسوت پس می‌راند .)

چی می‌گفت ؟

گوتز

هیلدا

تمام آن چیزهایی که کافی است تا مرا از تو متنفر کند.
که من وحشی و بی‌ادب و زنده‌ام ؟
که تو زیبا و باهوش و شجاعی ، که تو گستاخ و بی
رحمی ، که هیچ زنی نمی‌تواند تورا ببیند و عاشقت
نشود .

شاید يك گوتز دیگر را می‌گفت ؟

گوتز

- هیلدا
گوتز
گوتز فقط یکی است .
پس حالا با چشم های خودت به من نگاه کن ، کو آن بی رحمی ؟ کو آن گستاخی ؟ دریغ ، کو آن هوش و ذکاوت ؟ بیشتر ، من روشن بین و دوراندیش بودم ، چون بدی کردن آسان است ، اما چشم های من تار شد و دنیا از چیزهایی که من سردرمی آورم پر شد . هیلدا ! خواهش می کنم ، با من دشمنی نکن .
- هیلدا
دشمنی من تأثیری به حال تو نخواهد داشت ، چون من وسیله آزار تو را ندارم .
- گوتز
(بعدحقاتان اشاره می کند.) تو پیش اینها مرا آزار کردی .
- هیلدا
آنها مال منند و من ما را آنها ، کاری به کار آنها نداشته باش .
- گوتز
راست است که آنها دوست می دارند ؟
- هیلدا
بله ، راست است .
- گوتز
چرا ؟
- هیلدا
هیچوقت این سؤال را از خودم نکرده ام .
- گوتز
جوابش معلوم است : چون تو خوشگلی !
- هیلدا
نه ، سردار ، اینطور نیست . شما نظامی ها زنهای خوشگل را دوست دارید چون بیکارند و چون غذاهای چرب و شیرین می خورید . اما این برادرهای من تمام روز را کار می کنند و گرمسازند : چشمشان ریائی زنهارا نمی بیند .

- گو تیز
 هیله‌ها
 گو تیز
 هیله‌ها
 گو تیز
 دوست داشتند ؟
 آره ، از همان برخورد اول -
 گو تیز
 (باخود) من هم همین را فکر می‌کردم : یا از همان
 برخورد اول و یا دیگر هیچوقت . از پیش برنده‌ای یا
 بازنده ؛ از صرف وقت و کوشش به جایی نمی‌رسی .
 (ناگهان بی‌مقدمه) ممکن نیست خدا دانی به این امر
 باشد ، این یقین است . گوئی مردمی هستند که از روز
 تولد محکوم به عذاب الیم اند .
 هیله‌ها
 گو تیز
 بله ، هستند : کاترین یکی از آنهاست .
 (حرف او را نمی‌شنود) جادوگر ، با آنها چه کرده‌ای ؟
 حتماً کاری کرده‌ای ، والا چرا باید هر جاکه من شکست
 می‌خورم تو موفق بشوی ؟
 هیله‌ها
 هر دو چنانچه گوئی افسوس شده‌اند به یکدیگر خیره
 می‌شوند .
 گو تیز
 (همچنانکه خیره به او می‌نگرد .) تو عشق آنها را از

من دزدیهای ، به تو نگاه می‌کنم و عشق آنها را
می‌بینم .

هیلدا

من هم به تو نگاه می‌کنم و عشق کاترین را می‌بینم و
وحشت می‌کنم .

گوتز

مرا به چه متهم می‌کنی ؟

من به‌تمام کاترین تو را متهم می‌کنم که دل او را شکستی
و به‌خاک سیاهش نشاندی .

هیلدا

این به‌تو مربوط نیست .

گوتز

من به‌نام این زن‌ها و مردها تو را متهم می‌کنم که زمین‌هایت
را مثل خاکروبه روی سر ما ریختی و ما را زیر آن
مدفون کردی .

هیلدا

بروگورتدا گم کن ! ... من لازم نمی‌بینم که یش يك
زن ازعمل خودم دفاع کنم .

گوتز

من به‌نام خودم تو را متهم می‌کنم که به‌عنف با من زنا
کرده‌ای .

هیلدا

(بهت تده .) یا تو ؟

گوتز

پنج شب متوالی ، مرا به‌حیله و عنف مجبور به‌تسلیم
کردی .

هیلدا

(می‌خندد .) حتماً در رؤیا بوده است !

گوتز

در رؤیا ، بله . در رؤیا بوده است . ولی در رؤیای آن
زن که مرا هم به‌رؤیای خودش کشاند . من خواستم از
زجر او زجر بکنم ، همانطور که از زجر اینها می‌کنم ،

هیلدا

ولی به دام افتادم ، زیرا نتیجه آن شد که من تو را با عشق او دوست داشتم . خدا را شکر که چشمم به تو افتاد . حالا تو را در روشنی روز می بینم و از آن عشق آزاد می شوم ! تو در روشنی روز فقط می توانی خودت باشی ، خود واقعی ات .

خوب ، بله ، همینطور است . پس حالا بیدار شو . همه ایتها در خیال تو گذشته است . دست من به تن تو نخورده است ، تا امروز صبح من هرگز تو را ندیده بودم ، هیچ اتفاقی برای تو نیفتاده است .

گوتز

هیچ . ابد . جز اینکه آن زن دریغ من فریاد می کشید . ولی چه اهمیت دارد : هیچ اتفاقی برای من نیفتاده است چون دست تو به پستان من و دهان تو به لبان من نرسیده است . البته . ولی تو ، ای سردار زیبا ، مثل همه ثروتمندان تنهایی ؛ تو هیچوقت رنج نبرده ای مگر از زخمپائی که بر تن خودت خورده است ، و بدبختی تو همین جاست . اما من تنم را حس نمی کنم ، من نمی دانم زندگیم از کجا شروع می شود و به کجا ختم می شود ، بسیار اتفاق افتاده است که مرا صدا کرده اند و من جواب نداده ام ، پس که تعجب کرده ام که من هم اسمی دارم . ولی من در تن همه مردم رنج می کشم ، من روی همه گونه ها سیلی می خورم ، من با مرگ همه می میرم ؛ همه زنانی را که تو تصرف کرده ای در تن من تصرف کرده ای .

همیلا

- گوتز (فاتحانه.) حالا شد ؟ (هیلدا باحیرت به او نگاه می کند .)
- تو اولین زن خواهی بود .
- هیلدا اولین زن ؟
- گوتز اولین زنی که مرا دوست بدارد .
- هیلدا من ؟ (می خندد.)
- گوتز تو مدتهاست که مرا دوست داری . من پنج شب تو را در آغوش کشیدم و داغ تنم را روی تنت گذاشتم . تو در من عشقی را که کاترین به من داشت دوست می داری و من در تو عشق این مردم را دوست می دارم . تو مرا دوست خواهی داشت . و اگر آنطور که ادعا می کنی اینها مال تو باشند از خلال وجود تو مرا هم باید دوست بدارند .
- هیلدا ! اگر چشم های من روزی تو را با محبت نگاه کنند من بی دردنگ آنها را با ناخن دمی آورم . (گوتز بازوی او را می گیرد. هیلدا از خنده دست می کشد و مودیانه به او می نگرند.)
- کاترین مرده است .
- گوتز مرده ! (به شکیف این خیر از پا دمی آید .) کی ؟
- هیلدا همین آن .
- گوتز آیا ... رنج هم کشید ؟
- هیلدا جهنم را به چشم دید .
- گوتز (لرزان .) مرده است !
- هیلدا از دست در رفت ، هان ؟ حالا برد پشت گردنش را ناز کن !

چند لحظه بمسکوت می گذرد. سپس فریادی از ته کلیسا بلند می شود. دهقانان بر می خیزند و به در کلیسا رومی کنند. لحظه ای در انتظار می گذرد. صدای همهمه اوج می گیرد، سپس هاینریش دانستی که کاترین را روی تخت روان حمل می کنند پدیدار می شوند.

صحنه پنجم

همان اشخاص، به اضافه هاینریش و دانستی و کاترین

(دیگر فریاد نمی کشد. روی تخت روان نیم خیز شده است و ناله کتکان می گوید.) نه! نه! نه! نه! نه!	کاترین
(با فریاد.) کاترین! (خطاب به هیلدا.) صبحه کثیف دروغگو!	هکو تز
من... من به تو دروغ نگفتم، گو تر. قلبش دیگر نمی زد. (روی کاترین خم می شود.)	هیلدا
از جاده صدايش را شنیدیم که فریاد می کشید. می گوید که شیطان در کمین اوست. استفانه کرد که او را به پای صلیب برسانیم.	هاینریش

جمعیت تهدید کتکان دور برابر آنها می ایستد.

صدای جمعیت نه ! نه ! این زن جهنمی است ! بیریش بیرون ! بیرون !
 فوراً بیریش بیرون !

گوتز آرد ، سگ‌های خبیث ، حالا احسان مسیحیت را به شما
 نشان می‌دهم !

هیله! ساکت شو ! از تو جز بدی ساخته نیست ، (خطاب به
 دهقانان .) این میت است : روح از جسد خارج نمی‌شود
 برای اینکه شیاطین دور او را گرفته‌اند . شیطان در کمین
 شما هم هست . اگر شما به او رحم نکنید کیست که به
 شما رحم بکند ؟ اگر فقیرها همدیگر را دوست نداشته
 باشند کیست که آنها را دوست بدارد ؟ (جمعیت ساکت
 کوچه می‌دهد.) حالا که خودش می‌خواهد ، بیریش به
 پای مجسمه مسیح .

هایرش و ناستی تخت روان را به پای صلیب می‌برند .

کاترین هستش ؟

هیله! کی ؟

کاترین پیش نماز .

هیله! هنوز نیامده است .

کاترین برو یلورش ! زود ! من تاب می‌آورم تا بیاید !

گوتز (توبه می‌رود.) کاترین !

کاترین خودش است ؟

گوتز منم ، عزیز دلم .

- کاترین توئی؟ وای! من خیال می‌کردم پیشنهاد است. (شروع به فریاد زدن می‌کند.) من کیش می‌خواهم ، بروید بیاوریدش ، زود! من نمی‌خواهم بی‌اقرار بمیرم!
- گوتز کاترین ، ترس آنها به تو اذیت نمی‌کنند: تو روی زمین خیلی رنج کشیده‌ای .
- کاترین به تو می‌گویم که دارم آنها را می‌بینم .
- گوتز کجا؟
- کاترین همه جا . آب مبارک به آنها بپاشید . (باز شروع به فریاد زدن می‌کند.) نجاتم بده، گوتز . نجاتم بده . همه این کارها را تو کردی، من بی‌تقصیرم . اگر دوستم داری نجاتم بده!
- هیلدا اورا بفل می‌کند و می‌گوید که روی تخت روان بخواباند . کاترین فریاد زنان به خود می‌پیچد .
- گوتز (با استغاثه .) هاینریش!
- هاینریش من دیگر متعلق به کلیسا نیستم!
- گوتز او که نمی‌داند . اگر تو روی پیشانی‌اش علامت صلیب بکشی از وحشت نجاتش می‌دهی .
- هاینریش چه فایده دارد؟ چون در آنسوی مرگ باز هم وحشت منتظر اوست .
- گوتز اینها توهمات است ، هاینریش!
- هاینریش خیال کردی؟ (می‌خندد .)
- گوتز ناسنی ، تو که ادعا می‌کنی همه مردم کیش‌اند...

ناستی‌شانه بالا می‌اندازد و سرخود را به نشانه ناتوانی
و درماندگی تکان می‌دهد .

(که صدای آنها را نشنیده است .) مگر نمی‌بینید که دارم
می‌میرم ؟ (هیلدا می‌خواهد او را وادار کند که دراز بکشد.)
ولم کنید ! ولم کنید !

کاترین

(باخود.) کاش می‌توانستم ... (ناگهان تصمیمش را می‌گیرد
و به جمعیت رو می‌کند.) گناه سقوط این زن به گردن من
است و من باید او را نجات بدهم . همه بیرون بروید .
(مردم آهسته آهسته بیرون می‌روند . ناستی هاینریش را به
دنبال می‌کشد . هیلدا مردد است .) توهم برو ، هیلدا .

گوتز

هیلدا نگاهی به او می‌کند و بیرون میرود .

صحنه ششم

گوتز ، کاترین ، سپس جمعیت

نمی‌گذارم شانه خالی کنی ! هر چقدر که در معجزه بخیل
باشی این بار باید برای من معجزه‌ای بکنی .

گوتز

کجا می‌روند ؟ مرا تنها نگذار .

کاترین

نه ، کاترین ، نه ، عزیز دلم ، من تو را نجات می‌دهم .
چطور نجاتم می‌دهی ؟ تو که کشیش نیستی .

گوتز

کاترین

مسیح را راضی می‌کنم که گناههای تو را به گردن من
بندازد . می‌شنوی ؟
آره .

گوتز

کاترین

من گناههای تو را به زمه می‌گیرم . روح تو مثل روز
نولدت پاک و مطهر خواهد شد . پاک نراز آنکه کشیش
برایت طلب آمرزش بکند .

گوتز

کاترین

از کجا بفهمم که خدا دعایت را مستجاب کرده است ؟
اآن مشغول دعا می‌شوم : اگر پشت برگشتم دیدی که
سورتم پر از لکه‌های جذام یا قانقرا باست آیا باور
می‌کنی ؟

گوتز

کاترین

آره ، عزیزم ، باور می‌کنم .

گوتز دور می‌شود . ددپای مجسمه مطلوب مسیح زانو
می‌زند .

گناههای او مال من است ، خودت می‌دانی . مال مرا به
من برگردان . تو حق نداری این زن را محکوم کنی ،
چون تنها مقصر منم . یاالله ، زود باش ! این دست‌های
من ، این صورت من ، این هم سینه من . گونه‌های مرا
بتراش . بگفتار گناههای او چرك و خون بشود و از چشم
و گوش من جاری بشود ، مثل تیزاب پشت مرا بسوزاند
و رانها و آلت رجولیتم را بخورد و بجود . حوره ، وبا ،
طاعون را به‌جان من بنداز ، اما او را نجات بده .

گوتز

(بامصدای ضعیف.) گوتز ! به دادم برس !
 مگر صدای مرا نمی شنوی، خدای کر؟ تو نباید این معامله
 را که من پیشنهاد می کنم رد بکنی ! زیرا عادلانه است.
 گوتز ! گوتز ! گوتز !

کاترین

گوتز

کاترین

گوتز

وای ! دیگر نمی توانم این صدا را بشنوم . (از منبر بالا
 می رود.) مگر تو برای انسان ها خودت را به کشتن ندادی،
 راست است یا نه ؟ پس بین : انسان ها رنج می کشند .
 باز هم باید خودت را به کشتن بدهی . پس واگذار کن !
 زخم هایت را واگذار کن ! جراحی پهلویت را به من
 بده ، دوسوراخی را که به دستهایت کردند بمن واگذار.
 اگر خدائی که تو باشی توانسته ای برای خاطر آنها رنج
 بیری ، چرا انسانی که من باشم توانم ؟ آیا بر من
 حسد می بری ؟ داغ تنت را بمن بده ! بنه ! (دستهایش
 را چلیپاوار در مقابل صورت عیسی نگه می دارد.) بده! بده!
 بده ! (و این کلمه را ، چنانکه گوئی ورد می خواند، تکرار
 می کند.) مگر کری ؟ نمی شنوی چه می گویم ؟ (مکث.)
 عجب احمقی ام من ! از تو حرکت از خدا برکت !

خنجری از کمر بیرون می کشد. دست چپش را با دست
 راست و دست راستش را با دست چپ و سپس پهلویش
 را زخم می زند . آنگاه خنجر را به پشت محراب
 پرتاب می کند . خم می شود و از خون تنش روی سینت
 عیسی می مالد .

کاترین

گوتز

(نالہ کنان -) گوتز! گوتز! گوتز!

(بصدای بلند-) همه بیایید! (جمعیت وارد می شود-) از تن عیسی خون می چکد. (همه جمعیت. گوتز دستها را بالا می برد-) ببینید، عیسی بر من نظر کرد و داغ تنش را بر تن من گذاشت. خون عیساست، برادران، خون عیسی از دستهای من جاریست. (از پله های منبر پایین می آید و نزدیک کاترین می رود.) دیگر شرس، عزیز من. من خون عیسی مسیح را بهیشانی و چشمها و دهان تو می گذارم. (روی چهره کاترین خون می مالد.) هنوز آنها را می بینی؟

نه.

کاترین

گوتز

حالا با آرامش و صفا بمیر.

خون تو، گوتز، خون توست. توخونت را در راه من دادی.

کاترین

خون عیساست، کاترین.

گوتز

خون تو...

کاترین

کاترین می میرد.

همه زانو بزنید. (جمعیت زانو می زند.) کشیش های شما ازسگ پست ترند ولی شما ترسید: من در میان شما و در کنار شما می مانم. تا وقتی که خون مسیح از دستهای من جاریست، هیچ مصیبتی به شما نخواهد رسید. به

گوتز

خاندهایتان بر گردید و شادی کنید. روز عید است. امروز
حکومت حق برای همد شروع می شود. ما شهر آفتاب را
می سازیم.

چند لحظه به سکوت می گذرد.

جمعیت بی آنکه دم بزند متدو جا بیرون می رود. یک
زن به کنار گوتز می آید، دست او را می گیرد و چهره اش
را به خون او آغشته می کند.

آخرین نفر هیلداست که به گوتز نزدیک می شود، ولی
گوتز او را نمی بیند.

آذیشان نکنی.

هیلدا

گوتز جواب نمی دهد. هیلدا بیرون می رود. گوتز
به لرزه می افتد و به ستونی تکیه می دهد.

آخر آنها حال من شدند.

گوتز

برده می افتد



پرکۂ سوم

مجلس هفتم

يك ميدان در دهكده «آلتوايلر»

صحنه اول

دهقانان در اطراف يك زن روستائي كه معلم آنهاست
حلتن نماند. جد هيلدا - ميس كارل و زن جوان.

معلم (زن جواني است با قيافه آرام و مهربان، چوبيي بدست دارد و
با آن حروف الفبا را كه روي خمين متقوس است نشان مي دهد.)
اين كدام حرف است ؟

يك دهقان اين دع، است .

معلم و اين ؟

يك دهقان ديگر اين «ش» است .

معلم و اين ؟

يك دهقان این «ق» است .

معلم و تمام کلمه چه خوانده می شود ؟

يك دهقان عشق .

همه دهقانان عشق ، عشق ...

معلم امیدوار باشید ، برادران ! بزودی سواد پیدا می کنید و

می توانید خوبی را از بدی و درست را از نادرست بشناسید .

حالا ، تو که آنجا نشسته ای جواب بده ... طبیعت اولی

ما کدام است ؟

يك زن دهقان (چنانکه کوئی اصول دین را از بر می خواند) طبیعت اولی

ما طبیعتی است که ما پیش از شناختن گوتر داشتیم .

معلم آن طبیعت چگونه بود ؟

يك مرد دهقان (بعمان ترتیب) بد بود .

معلم چگونه باید با طبیعت اولی مان مبارزه کنیم ؟

يك مرد دهقان با ایجاد يك طبیعت ثانوی .

معلم چگونه می توانیم يك طبیعت ثانوی در خود ایجاد کنیم ؟

يك زن دهقان با آموختن اعمال عشق به بدن .

معلم آیا اعمال عشق همان عشق است ؟

يك مرد دهقان خیر ، اعمال عشق همان عشق ...

هیلتا وارد می شود . دهقانان او را نشان می دهند .

معلم چی ؟ (واپس می نگرند) عجب ! هیلتا ! ... (مکت)

- خواهرم ... تو مزاحم ما هستی .
- هیلتدا
معلم
- چطور من مزاحم شما هستم ؟ من که حرف نمی‌زنم .
تو حرف نمی‌زنی ، اما بعنا نگاه می‌کنی و ما می‌دانیم که
کار ما را نمی‌پسندی .
- هیلتدا
معلم
- مگر من حق ندارم هرطور دلم بخواهد فکر کنم ؟
نه ، هیلتدا . اینجا همه باید بطور آشکار و به صدای بلند
فکر کنند ، افکار هرکس مال همه است . آیا حاضری
در جمع ما شرکت کنی ؟
- هیلتدا
معلم
- نه !
مگر ما را دوست نداری ؟
- هیلتدا
معلم
- چرا ، دوستان دارم ، اما بشیوه خودم .
مگر از دیدن خوشبختی ما خوشبخت نیستی ؟
- هیلتدا
معلم
- من ... وای ! برادرهای من ، شما خیلی رنج برده‌اید :
اگر واقعاً خوشبختید من هم باشم خوشبختم .
- کارل که نواری روی چشم‌هایش بسته‌است بازن جوانی
که او را هدایت می‌کند وارد می‌شود .
- معلم
زن جوان
- کیستی ؟
ما به دنبال شهر آفتاب می‌گردیم .
- یک دهقان
زن جوان
- شهر آفتاب همین‌جاست .
(خطاب به کارل .) نکته پیداست . حیف که نمی‌توانی
قیافه شاد آنها را ببینی تا چشم ودلت روشن شود .

دهقانان دور آنها حلقه می‌زنند .

دهقانان بیچارهها ! تشنه‌اید ؟ گرسنه‌اید ؟ یقیناً بنشینید !
کارل (می‌نشیند...) لطف و مرحمت می‌کنید .

یک دهقان اینجا همه لطف و مرحمت می‌کنند . همه خوشبخت‌اند .

یک دهقان دیگر گزولی در این دوره آشفته دیگر کسی سفر نمی‌کند و م

مجبوریم که فقط خودمان همدیگر را دوست بداریم .

برای همین است که از آمدن تو عرق شادی شده‌ایم .

یک زن دهقان ما از غریب نوازی لفت می‌بریم . چی میل دارید ؟

زن جوان ما می‌خواهیم آن مردی را که از دست‌هایش خون می‌چکد

بینیم .

کارل راست است که معجزه می‌کند ؟

یک زن دهقان غیر از معجزه کاری نمی‌کند .

کارل راست است که از دست‌هایش خون می‌آید ؟

یک مرد دهقان روزی نیست که از دست‌هایش خون نیاید .

کارل پس چه خوب می‌شد که کمی از خون دستش را روی

چشمهای خشکیه من می‌کشید تا دوباره روشن شوند .

یک زن دهقان بله ! بله ! اصلاً کارش همین است . تو را شفا خواهد داد

کارل شما چه بخت بلندی دارید که چنین مردی میان شماست .

آیا حالا دیگر کار بد نمی‌کنید ؟

یک دهقان هیچکس شراب نمی‌خورد ، هیچکس دزدی نمی‌کند .

یک دهقان دیگر شوهرها اجازه ندارند زنهایشان را بزنند .

یک دهقان پدر و مادرها اجازه ندارند بچه‌هایشان را بزنند .

- کارل (روی نیمکت می نشیند.) کاش همیشه همینطور باشد .
- يك دهقان تا خدا بخواهد همینطور خواهد بود .
- کارل هیئات ! (آه می کشد.)
- معلم چرا آه می کشی ؟
- کارل از هر جا که رد می شدیم این دختر می دید که مردها اسلحه برداشته اند . رعایا و خوانین می خواهند با هم بجنگند .
- معلم در املاک هایدنشتام ؟
- کارل نه ، ولی در املاک دور و بر شما .
- معلم در اینصورت ، به ما مربوط نیست . ما بد هیچکس را نمی خواهیم و کارها اینست که شالوده محبت را بریزیم .
- کارل آفرین ! بگذارید همدیگر را پاره پاره کنند . کینه و قتل عام و خون دیگران خوراك خوشبختی شماست .
- يك دهقان چه می گوئی ؟ دیوانه شده ای .
- کارل راستش را بخواهید ، من حرفی را که همدجا می گویند تکرار می کنم .
- معلم چه می گویند ؟
- کارل می گویند که خوشبختی شما باعث شده است که آنها نتوانند بدبختی شان را تحمل کنند و از شدت نومیدی تصمیم های سخت گرفته اند . (مکث.) ای بابا ! حق با شماست که کاری به این کارها ندارید : چند قطره خون به خوشبختی شما بیاید ، خوب ، چیزی نیست ، این که

معلم

کارل

عزا ندارد! خیلی گران برایتان تمام نمی‌شود!
 خوشبختی ما مقدس است. این را گوتز بنا گفته است.
 زیرا مافقط برای خاطر خودمان خوشبخت نیستیم، برای
 خاطر همه خوشبختیم. ما به همه و در برابر همه ثابت
 می‌کنیم که خوشبختی ممکن است. این دهکده حرم
 مقدس است و همه دهقان‌ها باید چشم به ما بدورند
 همانطور که هر مسیحی چشم به ارض میعاد دوخته است.
 به دهقان که برمی‌گردد این خبر خوش را به همه جا
 می‌رساند. من خانوادهاائی می‌شناسم که دارند از گرسنگی
 می‌میرند و البته خیلی دلگرم می‌شوند که بشنوند شما
 برای خاطر آنها خوشبخت هستید. (سکوت ناراحت
 دهقانان.) خوب، آدم‌های خوب. اگر جنگ بشود چه
 کار می‌کنید؟

یک‌دزد دهقان بدرگاه خدا دعا می‌کنیم.

کارل- ای داد! می‌ترسم شما هم وارد معرکه بشوید.

معلم- خاطرت آسوده باشد. ایدا.

همه دهقانان ایدا! ایدا! ایدا!

کارل- مگر جنگ اسرائی که می‌خواهند آزاد بشوند جنگ

مقدس نیست؟

معلم- هر جنگی حرام است. ما نگهبان عشق و شهید صلحیم.

کارل- اربابها می‌چاپند، می‌گایند، می‌برند، برادرهای شما را

پشت درخانه‌ها تان می‌کشند و شما از آنها نفرت ندارید؟

یكسزن دهقان دلمان بهالشان می سوزد که چرا شریر شده اند .

همه دهقانان دلمان بهالشان می سوزد .

کارل حالا که آنها شریر شده اند آیا روا نیست که مظلومها قیام بکنند ؟

معلم خشونت به هر علت که باشد نارواست .

کارل حالا که خشونت برادرهایتان را ناروا می دانید پس خشونت اربابها را روا می دانید .

معلم نه ، ابدآ .

کارل غیر از این نیست ، چون نمی خواهید که دست از خشونت بردارند .

معلم ما می خواهیم که اربابها دست از خشونت بردارند ، ولی بمیل و اراده خودشان .

کارل این اراده را کی به آنها می دهد ؟

معلم ما -

همه دهقانان ما ! ما !

کارل و از حالا تا آن موقع ، دهقانها چه کار باید بکنند ؟

معلم تسلیم باشند ، منتظر بمانند ، دعا کنند .

کارل خائنها ، آخرمشتان را بازگردید : شما فقط به شخص

خودتان عشق می ورزید . اما مواظب باشید ، اگر این

جنگ در بگیرد شما باید حساب پس بدهید و موقمی

که برادرهایتان کشته می شده اند کسی از شما قبول

نمی کند که بی طرف بوده اید . اگر دهقانها در جنگ

پیش ببرند، بترسید از اینکه شهر آفتاب را آتش بزنند
تا مزای خیانت شما را بدهند. و اما اربابها، اگر آنها
پیش ببرند، مطمئن باشید اجازه نمی‌دهند که زمین‌های
اربابی در دست يك مشت رعیت زرخرید باقی بماند!
جوانمردها، شمشیر بردارید و به جنگ بروید. حالا که
برای حفظ جان برادرانتان نمی‌جنگید دست کم برای
حفظ منافع خودتان بجنگید؟ باید از خوشبختی دفاع
کرد.

ما با کسی نمی‌جنگیم.

پس آنها با شما می‌جنگند.

دستی را که به ما سیلی بزند می‌بوسیم، می‌میریم و برای
آلهائی که مارا کشته‌اند دعا می‌کنیم. نازنده‌ایم می‌توانیم
خودمان را قدا کنیم و وقتی مردیم روح ما وارد تن شما
می‌شود و صدای ما در گوشهای شما زنگ می‌زند.

آره جانم! شما درستان را خوب روان کردماید! اما
تفسیر از شما نیست، جنایتکار آن پیغمبر متقلبی است که
این مدارای بیجا را توی کله شما کرده است.

به‌گوتز عزیز ما تو همین می‌کند.

طرف او هجوم می‌برند.

می‌خواهید آدم کور را بزینده شما که ادعا می‌کنید برای
عشق و محبت زنده‌اید؟

(نوار را از دوی چشم‌های کارل می‌کشد.) عجب کوری!

يك دهقان

کارل

معلم

کارل

دهقانان

زن جوان

يك دهقان

بیائید بیستید: این کارل است، نوکر خانقزاد گوتز. دلش از کینه گندیده است. چند هفته است که در این حوالی پرسه می‌زند و مردم را به دشمنی و شورش تحریک می‌کند. به‌دانش بزنیم!

دهقانان

هیله‌ا

خوب، برده‌های بی‌آزار، حالا هار شده‌اید؟ کارل از سگ کمتر است، برای اینکه شما را به جنگ تحریک می‌کند. اما هر چه می‌گوید راست است و من به شما اجازه نمی‌دهم که دست یغوی کسی بلند کنید که حقیقت را می‌گوید، هر که می‌خواهد باشد. راست می‌گوید، برادران، شهر آفتاب شما روی بدبختی دیگران نباشد است: برای اینکه خان‌ها به این کار راضی باشند، باید رعیت‌هاشان برده زرخرید آنها بشوند. برادران، من شما را سرزنش نمی‌کنم که چرا خوشبختید، اما موقعی که ما با همدیگر بدبخت بودیم من بیشتر راضی بودم، چون بدبختی ما بدبختی همه مردم بود. در این دنیایی که خون از آن جاریست، شادی و خوشی و قاحت است، و آدمهای خوشبخت تنها هستند.

برو! تو فقط فقر و بدبختی را دوست داری، اما گوتز می‌خواهد دنیا را از نو بسازد!

یک دهقان

این گوتز شما شاید است. (همه‌جمعیت.) خوب؟ چرا معطلید و نمی‌آیید مرا بزنید و به دار بکشید؟

هیله‌ا

گوتز دارد می‌شود.

صحنهٔ دوم

همان اشخاص به اضافهٔ گوتر

گوتر این قیافه‌های غضب‌آلود چیست ؟
يك دهقان گوتر ، این ...

گوتر حرف تزن ! من دیگر نمی‌خواهم اخم شمارا ببینم. اول
لیخند بزید، بعد اگر حرفی دارید بگوئید. یا الله، لبخند
بزید !

دهقانان لبخند می‌زنند

يك دهقان (خندان .) این مرد آمده است و ما را به شورش دعوت
می‌کند .

گوتر چه بهتر! اینهم آزمون خداست از شما . باید یادگیرید
که چطور صدای کینه را بشنوید .

يك زن دهقان (خندان .) به تو توهین کرد، گوتر، وگفت که تو پیغمبر
دروغی هستی .

گوتر کارل عزیزم ، آیا تا این حد از من نفرت داری .

کارل راستش ، آره ، خیلی .

گوتر پس معلوم می‌شود که من نتوانستم محبت تو را جلب
بکنم : مرا ببخش . تادم دهکده برسائیدش و آنزوقه بیاو
بدهید و بوسهٔ صلح و صفا بدرقهٔ راهش کنید .

کارل عاقبت این کارها کشت و کشتار است ، گوئز . خون این
 مردم گردنت را بگیرد .
 گوئز آمین .

کارل وزن جوان می‌دوند .

صحنه سوم

همان اشخاص ، بجز کارل و زن جوان

گوئز برای آنها دعا کنیم .
 معلم يك مطلب هست که ما را آزاد می‌دهد .
 گوئز بگو .
 معلم راجع به هیلداست . ما خیلی دوستش داریم ، اما او
 مزاحم ماست . با کارهای تو موافق نیست .
 گوئز می‌دانم .
 هیلدا حالا که من از اینجا می‌خواهم بروم ، دیگر موافقت و
 مخالفت من چه قرفی برای شما دارد ؟
 گوئز (یکه می‌خورد) می‌خواهی بروی ؟
 هیلدا همین الآن .
 گوئز چرا ؟
 هیلدا برای اینکه اینها خوشبخت‌اند .

گوتز

خوب ، باشند ؟

هیلدا

برای مردم خوشبخت ، من فایده‌ای ندارم .

گوتز

آنها دوست دارند .

هیلدا

درست است ، درست است . اما فراموش می‌کنند .

گوتز

بازهم به تو احتیاج دارند .

هیلدا

خیال کرده‌ای ؟ (بدهقتان رو می‌کند.) آیا هنوز نسبت

بهمن احتیاجی حس می‌کنید ؟ (سکوت ناراحت دهقتان.)

دیدنی ؟ حالا که تو را دارند دیگر من به چه دردشان

می‌خورم ؟ خداحافظ .

گوتز

(خطاب بدهقتان.) می‌گذارید برو و يك کلمه

نمی‌گوئید ؟ نمک تشناس‌ها ، وقت بدبختی ، کی بود که

شما را از نومیدی نجات داد ؟ بمان ، هیلدا ، من به نام

آنهاست که از تو این خواهش را می‌کنم . و اما شما ،

به شما امر می‌کنم که عشق و محبتان را نثار او کنید .

هیلدا

(باخوشی ناگهانی.) همه را برای خودت نگه دار ؛ تو

ثروت مرا دزدیدی ، ولی به تو اجازه نمی‌دهم که با پول

خودم به من صلغه بدهی .

معلم

بمان ، هیلدا ، حالا که گوتز می‌خواهد ، بمان . ما از

او اطاعت می‌کنیم ، برایت قسم می‌خورم ، و همانطور

که «مرد خدا» دستور می‌دهد تو را دوست خواهیم داشت .

هیلدا

هیس ! هیس ! شما از روی خواهش طبیعی دلشان مرا

دوست داشتید : حالا دیگر گذشت ، حرفش را تزیید .
 مرا فراموش کنید ، مرا زود فراموش کنید : هر چه زودتر
 بهتر .

(خطاب به دهقانان) ما را تنها بگذارید :

گوتز

دهقانان بیرون می‌دوند .

صحنه چهارم

گوتز ، هیلدا!

کجا می‌خواهی بروی ؟	گوتز
هر جا که پیش آید . فقر همجا هست .	هیلدا!
همدش فقر ! همدش بدبختی ! مگر چیز دیگری در این دنیا نیست ؟	گوتز
برای من نه . زندگی من همین است .	هیلدا!
مگر همیشه باید از رنج آنها رنج برد ؟ مگر نمی‌شود از خوشبختی آنها شاد شد ؟	گوتز
(با تشدد) من نمی‌توانم ! بنام به این خوشبختی ! آنها مثل گوسفند بع بع می‌کنند . (یا نومیدی) ای گوتز ، از وقتی که تو با ما زندگی می‌کنی ، من دشمن روح خودم شده‌ام . وقتی روحم حرف می‌زند من از آنچه می‌گویم شرم می‌کنم . من می‌دانم که آنها دیگر گرسنه	هیلدا!

نیستند و کمتر رنج و زحمت می‌کشند : اگر واقعاً این خوشبختی گوسفندوار را می‌خواهند، من هم باید بخواهم. ولی نمی‌توانم ، نمی‌توانم بخواهم . حتماً من عفرته‌ای شده‌ام و خودم نمی‌دانم : از وقتی که کمتر زجر می‌کشند من کمتر دوستشان دارم . با اینحال ، من از رنج نفرت دارم . (مکتب) آیا من موجود شریری هستم ؟
 تو ؟ نه . تو حسودی .

گوتز

حسود . آره . از حسادت دارم دق می‌کنم . (مکتب).
 می‌بینی، دیگر وقت آنست که من از اینجا بروم : تو مرا فاسد کردی . تو هر جا بروی و دست به هر کاری بزنی ، بدی را در دل مردم زنده می‌کنی . خدا حافظ .

هیلتا

خدا حافظ . (هیلتا نمی‌دود) خوب ؟ چرا معطلی ؟
 (هیلتا راه می‌افتد که برود) هیلتا ، خواهش می‌کنم ، مرا ترك نکن . (هیلتا می‌خندد) چی شد ؟

گوتز

(بدون موزیکری) تو ، تو که همه چیز را از من گرفته‌ای حالا از من خواهش می‌کنی که تو را ترك نکنم ؟

هیلتا

هر چه اینها بیشتر دوستم می‌دارند من بیشتر احساس تنهایی می‌کنم . من پشت و پناه آنها هستم و خودم پشت و پناهی ندارم . من آسمان آنها هستم و خودم آسمانی ندارم . چرا ، يك آسمان دارم . آنست ، نگاهش کن که چه دورست . من می‌خواستم ستون بشوم و سقف آسمان را بدهوش بگیرم . ارواح باایات ! آسمان يك حفره است .

گوتز

من حتی از خودم می‌پرسم که خدا کجا قرار گرفته است (مکث). من این مردم را چندان دوست ندارم : کار از همین جا خراب است . من حرکات عشق را انجام دادم ، ولی خود عشق به من رونکرد : باید قبول کنم که من استمداد این کار را ندارم. چرا به من نگاه می‌کنی ؟

تو اینها را حتی دوست نمی‌داشتی ، پس ثروت مرا برای هیچ و بوج از دستم درآوردی ؟

آره ! من نمی‌بایست عشق آنها را از تو بدزدم ، عشق تو را می‌بایست دزدیده باشم . من می‌بایست آنها را با دل تو دوست بدارم . آره ، من حتی به حسادت تو حسد می‌برم ! تو اینجائی ، آنها را نگاه می‌کنی ، آنها را لمس می‌کنی ، توحراستی ، تو نوری ، ولی تو من نیستی ، و همین است که نمی‌توانم تحمل کنم . نمی‌فهمم چرا ما باید دو تا باشیم و دلم می‌خواهد تو باشم و درعین حال خودم باشم .

ناستی وارد می‌شود .

صحنه پنجم

گوتز ، هیلدا ، ناستی

(بامدادی خفه .) گوتز ! گوتز ! گوتز !

(واپس می‌نگردد.) کیست ؟ ... ناستی ! ...

ناستی

گوتز

ناستی

آدم‌ها نمی‌شوند .

گوتز

نمی‌شوند ؟ صدای تو را نمی‌شنوند ؟ تازگی دارد .

ناستی

آره ، تازگی دارد .

گوتز

خدا دارد تو را هم مثل دیگران می‌آزماید ؟ بینم چی

از آب درمی‌آئی .-

ناستی

خدا هر چه بخواهد می‌تواند مرا بیازماید . من نه از او

شك خواهم کرد و نه از رسالتم ؟ و اگر او از من شك

دارد معلوم می‌شود دیوانه است .

گوتز

حالا حرفت را بزن .

ناستی

(بمیلدا اشاره می‌کند.) به این زن یگو بیرون برو .

گوتز

من و او فرقی نداریم . یا حرف بزن یا برو .

ناستی

خوب . (مکث.) جنگ در گرفته است .

گوتز

چه جنگی ؟ (بی‌مقدمه.) به من مربوط نیست ! تقصیر من

نیست ! بگذار همدیگر را پاره پاره کنند، من این میان

هیچکاره‌ام !

ناستی

تا حالا ترس از کلیسا مانع شورش آنها بود : تو به آنها

ثابت کردی که احتیاج به کشیش ندارند ؛ حالا از هر گوشه

يك پیغمبر سردر آورده است. ولی اینها پیغمبرهای غضب‌اند

که خونخواهی را تبلیغ می‌کنند .

گوتز

و همه تقصیر من است ؟

ناستی

بله .

گوتز

که اینطور ! (اودا سیلی می‌زند.)

- ناستی
موتز
بزن ! بزن !
وای ! (دورخود می چرخد) بدی کردن چه راحت بود :
من می توانستم آدم بکنم ! (قدم می زند. لحظه ای بمسکوت
می گذرد) یاالله ! چی از من می خواهی ؟
تو می توانی کاری بکنی که وضع از این بدتر نشود .
ناستی
موتز
من ؟ (خنده سرد) ابله ، چشم من شور است . جطور
جرئت می کنی که مرا به کاری بگیری ؟
راه دیگری ندارم ... ما اسلحه نداریم ، یون نداریم ،
فرمانده نظامی نداریم و دهقانها چنان بی انضباطند که بد
کار سربازی نمی خورند . چند روز دیگر شکست ما
شروع می شود و چند ماه دیگر قتل عام ما .
ناستی
موتز
خوب ؟
فقط يك امید نجات هست . امروز من نمی توانم جلو
شورش را بگیرم ، اما سماء دیگر می توانم . اگر ما در
يك جنگ صف به صف بیروز بشویم، فقط يك جنگ،
خانها بعدا پیشنهاد صلح خواهند کرد .
ناستی
موتز
من چه باید بکنم ؟
تو بهترین سردار جنگی آلمان هستی .
ناستی
موتز
(به او نگاه می کند و سپس از او رد می گرداند) آهان !
(مسکوت) تاوان بدهم ! همیشه باید تاوان بدهم ! شما
همه تا زنده اید فقط وقت مرا تلف می کنید. آخر با باجان
من باید به کارهای خودم برسم .

ناستی

و تو می گذاری تا خلق خدا همدیگر را باره باره کنند
فقط برای اینکه بتوانی شهر نمونه ات را ، شهر بازیچه ات
را سازی ؟

گوتز

این دهکنه کشتی توح است : من عشق را در آن پناه
دادم ، و اگر عشق را تجارت بدهم ، از طوفان چه باک ؟

ناستی

مگر دیوانه شدی ؟ تو نمی توانی از دست جنگ فرار
کنی : به سراغ تو تاکنج خانه ات می آید . (گوتز سکوت
می کند) خوب ؟ قبول می کنی ؟

گوتز

نه به این زودی . (بطرف ناستی برمی گردد) می گوئی
اضطباط نیست : پس باید آنرا ایجاد کرد . می دانی یعنی
چه ؟ یعنی باید به دار زد .

ناستی

می دانم .

گوتز

ناستی ، باید فقیرها را به دار زد . باید دیمی به دارشان
زد ، برای عبرت دیگران ، بیگناه را با گناهکار ، چه
می گویم ؟ آنها همه بیگناهند . امروز من برادرشام و
بیگناهی شان را می بینم . فردا اگر فرمانده شان بشوم ،
جز گناهکار نمی بینم و دیگر چیزی نمی فهمم : به دار
می زنم .

ناستی

باشد . این کار لازم است .

گوتز

به علاوه ، باید خودم را عوض کنم و سلاح بشوم . شما نه
اسلحه دارید و نه علم . قدرت شما تنها به تعداد نفرات

شماست . زندگی‌ها را باید به باد داد . جنگ لعنتی !
تو بیست هزار نفر را فدا می‌کنی تا جان صد هزار نفر را
بخری .

گوئز ای کاش که به همین هم مطمئن بودم ! ناستی، حرف مرا
باور کن ، من می‌دانم جنگ صف به صف چیست : اگر
مادست به این کار بزنیم صد احتمال، در مقابل يك احتمال
هست که شکست بخوریم .

ناستی من از همین يك احتمال استفاده می‌کنم . یا الله برویم !
مشیت خداوند هر چه باشد ، ما برگزیدگان او هستیم :
من پیغمبر او و تو سلاح او . دیگر جای درنگ نیست .

(سکوت.)

گوئز هیلدا !

هیلدا چه می‌خواهی ؟

گوئز کمک کن . اگر تو به جای من بودی چه می‌کردی ؟

هیلدا من هرگز به جای تو نخواهم بود و نمی‌خواهم باشم .

شماها مردم را پیش می‌رانید و من فقط يك زنم . به شماها

من چیزی ندارم بدهم .

گوئز من فقط به تو اعتماد دارم .

هیلدا به من ؟

گوئز بیشتر از خودم .

چرا می‌خواهی مرا شریک جنایت‌هایت بکنی ؟ چرا
مجبورم می‌کنی که به‌جای تو تصمیم بگیرم ؟ چرا اختیار
مرگ و زندگی برادرهایم را به‌دست من می‌دهی ؟
برای اینکه دوست دارم .

هیلدا

گوتز

نگو . (مکت.) آره ! تو پیش بردی : تو مرا وادار کردی
که به‌آطرف مرزیابم : من همراه آنهایی بودم که رنج
می‌کشند و حالا باید همراه کسانی باشم که تصمیم به‌رنج
دیگران می‌گیرند . ای گوتز ، دیگر هرگز خواب به
چشم من نمی‌آید ! (مکت.) من نورا از ریختن خون منع
می‌کنم . پیشنهاد او را رد کن .

هیلدا

گوتز

ما این تصمیم را با هم می‌گیریم ؟
آره ، با هم .

هیلدا

گوتز

و مسئولیتش را ما هم قبول می‌کنیم ؟
ما هم ، هر چه بخواهد .

هیلدا

ناستی

(خطاب به‌هیلدا.) تو چه کارهای که مداخله می‌کنی ؟
من نماینده فقرا هستم .

هیلدا

ناستی

هیچکس جز من حق ندارد نماینده فقرا باشد .
برای چه ؟

هیلدا

ناستی

برای اینکه من یکی از آنها هستم .
تو فقیر باشی ؟ مدت‌هاست که تو دیگر فقیر نیستی ، تو
دژیسی .

هیلدا

گوتز به فکرهای خود فرودفته است و گوش نمی‌دهد.
ناگهان سر بلند می‌کند .

- گوتز چرا حقیقت را به آنها نکوئیم ؟
ناستی کدام حقیقت را ؟
- گوتز که نمی‌دانند چطور باید جنگ کرد و اگر دست به جنگ
بزنند نابود می‌شوند .
ناستی برای اینکه اگر کسی جرئت کند و این حرف را بزند
بهدست آنها کشته می‌شود .
گوتز و اگر آن کس من باشم ؟
ناستی تو !
- گوتز من پیش آنها اعتبار دارم چونکه من پیغمبرم و اموالم را
بخشیده‌ام . اگر اعتبار را به کار نیندازیم چه فایده‌ای از
آن می‌بریم ؟
- ناستی يك در هزار احتمال موفقیت هست .
گوتز يك در هزار ؟ بسیار خوب ! آیا حق داری از این يك
احتمال استفاده نکنی ؟
- ناستی نه ، حق ندارم . بیا برویم .
هیلدا برو .
- گوتز (شانه‌های او را می‌گیرد) - ترمس : این بار خدا با ما است .
(صدای زدن) - همه بیایید! (محققان به روی صحنه برمی‌گردند.)
همه جا جنگ است ، فردا ، سرتاسر آلمان به آتش و

خون کشیده می‌شود. من به‌میان مردم می‌روم تا صلح را نجات بدهم .

همه دهقانان ای داد ! کوتز ، مارا ترك نكن ! مارا تنها نگذار . ما بی تو چه کنیم ؟

گوتز
برادران، من برمی‌گردم: خدای من اینجاست، خوشبختی من اینجاست، عشق‌های من اینجاست ؛ من برمی‌گردم . هیلدا با شماست . من شما را به‌دست او می‌سپارم . اگر در غیاب من آمدند و خواستند شما را برای یکی از دو طرف اجیر کنند زیر بار جنگ نروید . و اگر شما را تهدید کردند جواب تهدید را با عشق و محبت بدهید . یادتان باشد، برادران، یادتان باشد که عشق، جنگ را پس می‌راند .

گوتز و ناستی بیرون می‌روند .

صحنه ششم

همان اشخاص ، بجز گوتز و ناستی

دهقانان اگر برنگردد ؟

(سکوت .)

هیلدا دعا کنیم . (مک.) دعا کنیم که عشق ، جنگ را پس براند .

(ژانومی زندد-) خدا کند که عشق، جنگ را پس براند .
 (ایستاده) خدا کند که عشق من جنگ را پس براند .
 آمین .

دهقانان
 هیلدا

صحنه در تاریکی قرومی رود و اولین گفتگوی مجلس
 هشتم بی فاصله به آخرین گفته هیلدا متصل می شود .

مجلس هشتم و نهم

اردوی دهقانان .

صحنه تاريك است . صدای مهمه و قرياد

صحنه اول

گوتز ، ناستی ، كارل ، دهقانان

صدای جمعیت هو ! هو ! هو !

صدای گوتز (بلندتر از هیاهوی جمعیت.) همه تان می میرید !

صدای جمعیت مرده باد ! مرده باد !

صحنه روشن می شود . میان جنگل است . شب است .
دهقانان به چوبدستی و داس و سه شاخ مسلحند ، برخی
شمشیر دارند . عده ای مشعل به دست گرفته اند . گوتز

صدای جمعیت هو ! هو ! هو !

گوتز بیچارهها ! آبا این جرئت را هم ندارید که حقیقت را

از رو برو بینید ؟

یک صدا حقیقت اینست که تو خائنی .

گوتز حقیقت ، برادران ، حقیقت کور کننده اینست که شما

نمی توانید جنگه کنید .

یک دهقان غول پیکر پیش می رود .

لندهور من نمی توانم جنگه کنم ؟ (تخته جمیت ۰) هی ، مردم ،

اینطور ییذاست که من نمی توانم جنگه کنم ! می خواهی

شاخ های یک گاو را بگیرم و گردنش را بیچم و برایت

بشکنم ؟

گوتز پالین می جهد و تردیک او می رود .

گوتز داداش من ، به گمانم زور تو سه برابر زور من است ؟

لندهور بنده را می فرمائید ، داداش جان !

یک مشت به گور می بزند که او را به پنج قسمی برتاب

می کند .

گوتز عالی است . (خطاب به یک دهقان .) چوبدستی ان را بمن

بده ، (خطاب بدهقان غول پیکر) تو هم این را بگیر -
 آماده، خبردار، حمله! (ضربه های او را يك به يك درمی کند).
 می بینی! می بینی! می بینی! زورت به چه دردت می خورد؟
 فقط چوب به هوای زتی و از باد صدا درمی آوری. (مشغول
 حمله و دفاعند). حالا ، برادرم ، مرا ببخش : می خواهم
 چشم زخم مختصری به تو بزنم . این کار برای خیر و صلاح
 عمومی لازم است. بگیر! (با يك ضربت او را بی حال می کند).
 یا حضرت مسیح ، مرا ببخش . (دهقان فرو می غلند). حالا
 مطمئن شدید ؟ این مرد از همه شما قوی تر بود در حالی که
 من ماهر تر از دیگران نیستم. (چند لحظه می گذرد. دهقانان
 حیرت زده خاموشند. کوتز لحظه ای مزه پیروزی را می چشد
 سپس سخن از سر می گیرد .) می خواهید به شما بگویم که
 چرا از مرگ نمی ترسید؟ چون هر کدام از شما فکرمی کند
 که مرگ به سردیگری نازل خواهد شد، نه به سر خودش
 (مکش). حالا به خداوند رومی آورم و می گویم : خدا یا ،
 اگر می خواهی که من به این مردم کمک کنم آیا برای
 من بفرست تا من بدانم کدام يك در جنگ کشته می شود.
 (ناگهان وانمود می کند که از دیدن منظره ای دچار وحشت
 شده است .) وای! وای! وای! وای! چه می بینم ؟ آخ ،
 برادران ، چه به سر شما می آید ؟ چه منظره فجیعی !
 او ایلا ! حساب همه تان پاك است !

(مضطرب..) چه خبر شده است؟ موضوع چیست ؟...

يك دهقان

موضوع اینست که خداوند گوشت‌های شما را مثل موم
آب کرده است ، از شما غیر از استخوان نمی‌یسم ! یا
حضرت مریم ! وای از این همه هیکل‌های استخوانی !

يك دهقان

به عقیده تو معنی این چیست ؟

خداوند به این جنگ راضی نیست و همه آنها را که
کشته می‌شوند به من نشان می‌دهد .

گوتز

مثلاً کدام ؟

دهقان

کدام ؟ (انگشت سبابه را بسوی او دراز می‌کند و با صدائی
وحشت‌زده می‌گوید-) تو ! (سکوت-) و تو ! و تو ! و تو !

گوتز

وای از این رقص اموات !

(که متزلزل شده است ولی هنوز شك دارد-) از کجا

يك دهقان

معلوم که تو ییغیر باشی ؟

ای مردم سست ایمان ، اگر دلیل می‌خواهید ، به این
خون نگاه کنید. (دستهای را بلند می‌کند. سکوت همه‌جا
را می‌گیرد . آهسته به ناستی می‌گوید-) موفق شدم ،

گوتز

(از لای دندان-) نه هنوز . (کلرل از میان جمعیت پیش

ناستی

می‌آید-) مواظب این یکی باش . این از همه جان-
سخت‌تر است .

ای مردم خوش باور ، کی می‌فهمید که نباید به حرف

سکارل

هر کس و ناکس اعتماد کنید ؟ شما چنان آرام و مهر باندید
که حتی از کینه بو تبرده‌اید ! حتی امروز کافی است که
يك نفر بیاید و به اسم خدا باشما حرف بزنند تا شما سرتان

را زیریندازید و تفتان درنیاید . مگر چه شدمات؟
 کمی خون روی دستهایش هست . اینکه کاری ندارد!
 اگر برای راضی کردن دل شما خون ایتقدر مهم است ،
 بفرمائید : از دستهای من هم خون می آید .

دستهایش را در هوا بالا می برد ، خون از آنها می چکد .

گوتز نو کیسی؟

کارل مثل تو پیغمبرم -

گوتز پیغمبر کینه و نفرت !

کارل تنها راه رسیدن به عشق و محبت همین است .

گوتز ولی من تو را می شناسم : تو نوکر من کارل هستی .

کارل غلام حلقه به گوش سرکار !

گوتز پیغمبر نوکر ، خیلی مسخره است .

کارل از پیغمبر سرهنک مسخره تو نیست .

گوتز (از پلهما پائین می آید .) دستهایت را نشان بده .

(دستهای او را برمی گرداند .) آهان ، این مرد نوی

آستینش بادکنک پر از خون مخفی کرده است .

کارل تو هم دستهایت را نشان بده . (بدستهای گوتز نگاه می کند .)

این مرد با تاخن دستهایش را می خراشد و روی زخم های

کهنه را می کند تا چند قطره چرک و خون بیرون بیاید .

آهای ، برادران ، ما را امتحان کنید و ببینید کدامیک

پیغمبریم .

همه‌جمعه جمعیت بله ... بله ...

کارل (خطاب به گوتز) این کار را می‌توانی بکنی ؟ (یرسر
چوبستنی‌اش یک گل می‌دویاند) این کار را چگونه ؟ (از توی
کلاهش یک خرگوش درمی‌آورد) این یکی را چگونه ؟
(نمایی از دود به گرد خود می‌تند) حالا نشان بده که تو
چند مرده حلایچی .

گوتز اینها همه شصت‌بازی و چشم‌بندی است که صدبار توی
میدان‌ها دیدیم . من معرکه گیر نیستم .
یک دهقان کاری را که معرکه گیر می‌کند بیخبر هم باید بتواند
بکند .

گوتز من حاضر نیستم با خدمتکارم مسابقه معجزه بدهم .
برادران ، من بیش از اینکه بیخبر بشوم سردار جنگ
بودم . حالا هم پای جنگ در میان است : اگر بیخبری
مرا باور نداشتید بمرداری‌ام اطمینان کنید .

کارل وقتی سردار ثابت کرد خائن نیست آنوقت می‌توانید به
فولش اطمینان کنید .

گوتز نمک بحرام ! برای خاطر تو و برادرانت بود که من از
اموالم چشم پوشیدم .

کارل برای خاطر من ؟

گوتز آره ، برای خاطر تو که از من منتظری .

کارل پس مرا دوست داری ؟

گوتز بله ، برادرم ، تو را دوست دارم .

کارل

(فاتحانه) مشتش را باز کرد ، برادران ! به مادروغ
می گوید ! يك و پوز مرا نگاه کنید و به من بگوئید
چطور ممکن است کسی دوستم بنماید ؟ و شما کور و
کچل ها ، شما همه تا زندهاید آیا باور می کنید که کسی
دوستان بدارد ؟

گوتز

احمق ! اگر آنها را دوست نداشتم چرا املاکم را میانشان
تقسیم کردم ؟

کارل

راست می گوئی . چرا ؟ حرف بر سر همین است . (ناگهان
بی مقدمه .) خداوند ! ای خدائی که از بطون ما آگاهی ،
بفریاد ما برس ! من بدتم را و دهاتم را به تو وامی گذارم .
بمعا بگو که چرا گوتز حرامزاده املاکت را بخشیدماست .

کارل فریادهائی وحشتناک برمی آورد .

دهقانان

الآن خدا حاضر می شود !

الآن خدا حرف می زند !

دهقانان زانو می زنند .

گوتز

خدا ! همین یکی را کم داشتیم !
(چشمها را بسته است و با صدای عجیبی که گوئی از خودش
نیست حرف می زند.) آهاهاهای ! آهاهاهای ! ای زمین !

دهقانان

آهاهاهای ! آهاهاهای !

(به همان ترتیب .) اینجا خداست ، من شما را می یمم .

کارل

ای مردم ، من شما را می بینم .

بهما رحم کن .

دهقانان

(به همان ترتیب-) آیا گوتز اینجاست ؟

کارل

بله ، خداوندا ، گوتز اینجاست : طرف راست ، چند

يك دهقان

قدم عقب تر از تو ایستاده است .

(همان ترتیب-) گوتز ! گوتز ! چرا املاکت را به آنها

کارل

بخشیدی ؟ جواب بده .

حضرتعالی که باشید ؟

گوتز

(به همان ترتیب-) من هستم آنکه هستم .

کارل

اگر تو هستی آنکه هستی ، پس می دانی آنچه می دانی

گوتز

و باید بدانی چرا من کردم آنچه کرده ام .

(با لحن تهدید آمیز-) هو ! هو ! جواب بده ! جواب بده !

دهقانان

به شما برادران ، به شما جواب می دهم . به شما ، ولی نه

گوتز

به او . من املاکم را بخشیدم برای اینکه همه مردم با

هم برابر باشند .

کارل می خندد .

خدا می خندد !

دهقانان

خدا می خندد !

ناستی از پله ها پائین می آید و پشت سر گوتز می ایستد .

(به همان ترتیب-) .

کارل

تو دروغ می گوئی ، گوتز ، تو به خدای خود دروغ

می گوئی .

وشما ، بندگان من ، گوش کنید !

مالک هر چه کند با شما برابر نمی شود .

پس به شما می گویم : همه آنها را بکشید .

این مرد املاکش را به شما داده است .

اما شما آیا می توانستید املاکشان را به او بدهید ؟

او می توانست بدهد یا ندهد .

اما شما آیا می توانستید نگیرید ؟

بهر کس که شما را بوسه دهد یا سیلی زند

بوسه دهید یا سیلی زنید

اما به آن کس که بیخشد و شما نتوانید عوض دهید

همه کینه و نفرت دلتان را تار کنید :

زیرا شما بنده بودید و او شما را امیر خود کرده است

زیرا شما ذلیل بودید و او شما را ذلیل تر کرده است .

هدیه صبحتان : غم !

هدیه ظهرتان : غصه !

هدیه شبتان : خون جگر !

به به از این موعظه ! کیست که به شما زتدگی و روشنی

دادماست ؟ خدا . قانون او دهش است : همیشه و هممجا

به بندگانش روزی می دهد . و شما چه عوضی می توانید

بهاو بدهید ، شما که ذره بیمقداری بیش نیستید ؟ هیچ !

پس با این حساب ، شما باید از خدا متنفر باشید .

حساب خدا از حساب بنده ها جداست .

گفتار

دهقان

پس چرا ما را به صورت خود خلق کرده است؟ اگر خدا کرم و محبت باشد، بشر که مخلوق اوست هم باید محبت و کرم باشد! برادران، در پیش شما خضرع و استغاثه می‌کسم: بخشش‌ها و دوستی مرا بپذیرید. در عوض از شما توقع قدردانسی ندارم، ابدا! فقط می‌خواهم که محبت مرا به حساب زناالت نگذارید و هدیه مرا جنایت ندانید.

سوتز

دل معطلی، من از صدقه خوشم نمی‌آید.

يك دهقان

(بمناهی طبیعی و با اشاره به گوینده -) حرف حساب را از زبان این مرد بشنوید. زمین‌ها مال شماست: کسی که ادعا کند آنها را به شما می‌بخشد شما را فریب می‌دهد، چون چیزی را می‌بخشد که مال او نیست. زمین‌ها را بگیرید. اگر می‌خواهید مرد بشوید زمین‌ها را بگیرید و مالک‌ها را بکشید. فقط با خشونت و شدت عمل می‌توانیم ورزیده بشویم.

کارل

برادران، آیا فقط کینه وجود دارد؟ محبت من...

سوتز

محبت تو از جانب شیطان است، به هر کجا برسمی گنداند. آهای، بیجما، کش می‌توانستید اهل «آلتوایلر» را ببینید: این مرد، سه ماهه، آنها را اخته کرده و از مردی اساخته است. چنان دوستان می‌دارد که خایه‌ها بتان را می‌کشد و به جایش مرهم می‌گذارد! خودتان را شل ندهید: شما يك مشت گاو و خر بودید که کینه آدمتان

کارل

کرد. اگر کینه را از دستتان بگیرند دوباره با چهار دست
و پا راه می‌روید و مثل حیوان‌های زبان بسته هر بلایی به
سرتان بیاورند صدایتان در نمی‌آید.

ناستی ۱. کمکم کن.

گوتز

(با انگشت به کارل اشاره می‌کند.) محاکمه تمام شد. خدا
با اوست.

ناستی

(بهت زده ۰) ناستی!

گوتز

پرو! پرو! گورت را گم کن!

دهقانان

(دستخوش خمی ناگهانی می‌روم، ترسید، بروید بمیرید.

گوتز

وقتی همه سقط شدید من می‌رقصم. شما چه زشت و نفرت
انگیزید! ای قوم مرده کرم گرفته، خدارا شکر می‌کنم
که روح پست و پلشت شمارا به معن نشان داد. فهمیدم که
اشتباه می‌کرده‌ام. حق همانست که اشراف مالک زمین
باشند، چون آنها جوان مرد و بزرگ‌منش‌اند. حق همانست
که شما با چهار دست و پا راه بروید، مقتخورهای تنه‌اش،
چون شما همان گاو و خرید.

(می‌خواهند به او هجوم ببرند.) مرده باد! مرده باد!

دهقانان

(ششیری از دست دهقانی درمی‌آورد.) بیایید پیش تا نشانتان

گوتز

بدهم!

(دست بلنسی کند.) بس کنید! (سکوت مطلق.) این مرد

ناستی

بمقول شما اعتماد کرد. شما هم نشان بدهید که می‌توانید
بمقولتان وفا کنید حتی با دشمنان.

محضه کم خالی می شود و در تاریکی فرو می رود.
 آخرین مشعل روی يك تخته سنگ است ناستی آنرا
 برمی دارد که برود .

برو ، گوتز ، اینجا نایست . زود از اینجا برو !	ناستی
ناستی ! ناستی ! چرا از من روگرداندی ؟	گوتز
برای اینکه شکست خوردی .	ناستی
ناستی ، اینها همه گرگند . چطور می توانی میانشان زندگی بکنی ؟	گوتز
همه عشق جهان در اینهاست .	ناستی
در اینها ؟ اگر بتوانی يك سرسوزن عشق و محبت توی این تل تپاله پیدا کنی معلوم می شود چشم تیزبین داری . من که چیزی ندیده ام .	گوتز
راست است ، گوتز ، تو چیزی ندیده ای .	ناستی

ناستی بیرون می رود .
 همه مردم دور می شود . ازدور فریاد زنی به گوش
 می رسد .
 بعد ، روشنائی ضعیفی بر گوتز می تابد .

صحنه دوم

عموتز (تها)

عموتز

سکهای خبیث، همه بپرید! بلانی بمرتان یاورم که در داستانها بنویسند. ای فطرت شریر من، کجائی؟ یا آسوده و سبکبارم کن! (مکت.) نه، شوخی کردم. خوبی روح مراشته و صفا داده است: دیگر یک قطره زهر در رگهایم نیست. هرچه بود گشت، حالا باید بسوی خوبی حرکت کرد، بسوی «آتوا پلر». یا باید خوبی کرد یا خود را کشت. فرزندانم منتظر منند، همان آدم‌های ازمردی افتاده، همان اختها، همان ماکیانهای قرشته که برای دیدن من سر از پا نمی‌شناسند. اما، خداوند، چقدر کلم می‌کنند! من اینها را دوست دارم، همین گرگ‌ها را. (بعده می‌آید.) بسیار خوب، پروردگارا، حالا باتوست که مرا در این شب تیره راهنمایی کنی. حال که باید، باوجود شکست، باز هم پافشاری کنم، پس هر شکست اشارهای باشد از جانب تو، و هر

ادیار نشانه‌ای از اقبال ، و هر قهر آیتی از مهر : راه
استفاده از سی‌روزگی‌ها را بمن نشان بده . پروردگارا ،
من به آنچه می‌گویم معتقدم ، می‌خواهم معتقد باشم . تو
اراده کردی که دنیا به من پشت کند تا من سراپا متعلق
به تو باشم .

چنین است ، پروردگارا ، که ما دوباره رو در روی
هم قرار گرفتیم ، درست مثل ایام خوش فدییم که من
بدی می‌کردم . بلکه نمی‌بایست که من به آدم‌ها دلمشغول
کتم : آنها مزاحم و سد راهند . آنها خص و خاشاکند ؛
باید کنارشان زد تا به تو رسید . حالا من بسوی تومی‌آیم .
پروردگارا ، آمدم . من دوشب تو حرکت می‌کتم ، دستم
را بگیر . بمن بگو : آیا شب از توست؟ آیا خود توست؟
شب ، ققنان دلخراش هر چیز که هست ! زیرا تو همان
وجود حاضر در ققنان جاودان هستی . همان که وقتی
همه‌جا همه‌چیز سکوت است صدایش را می‌شنوند ، همان
که وقتی دیگر هیچ چیز دیده نمی‌شود او را می‌بینند . ای
شب کهن ، ای شب بلند ماقبل موجودات ، ای شب جاهلیت ،
ای شب فتنای هشیاری ، ای شب قهر و غضب و بدبختی ،
مرا در خود پنهان کن ، جسم پلید مرا در خود فروکش ،
بمیان روح من وجود من نفوذ کن و مرا بخراش و نابود
کن . من تیرد و وارستگی از قید تعلق می‌خواهم ، من
شرمساری و تنهایی ، تحقیر را می‌خواهم ، زیرا بشر برای

این هست تا بشر را درخود نیست کند و همه وجودش را مثل ماده‌ای برای به خود کشیدن جسم سیاه شب باز کند. تا زمانی که همه چیز را نجشیده‌ام دیگر هیچ چیز را نخواهم چشید؛ تا زمانی که همه چیز را به دست نیاورده‌ام، دیگر دست به هیچ چیز نخواهم زد؛ تا زمانی که همه چیز نشد‌ام، هیچ در هیچ خواهم بود. من خودم را از همه پست‌تر خواهم کرد و تو، ای خدای من، تو دست مرا در حلقه کمند شبت خواهی گرفت و از همه آنها بالاتر خواهی برد. (با صدائی بلند و مضطرب.) خدای من! خدای من! آیا آنچه احساس می‌کنم بنا بر مشیت توست؟ این نفرت از بشر، این تحقیر به خود، آیا همان صفاتی نیست که وقتی بد و شریر بودم می‌خواستم داشته باشم؟ تنهائی زائیده از خوبی را چگونه از تنهائی زائیده از بدی تمیز بدهم؟ (اندک اندک روشنائی روز می‌دهد.) آفتاب طلوع می‌کند، من شب تو را طی کردم. درود بر تو که به من روشنی می‌دهی تا همه چیز را به روشنی ببینم.

(و پس می‌نگردد و آلتوایلر را می‌بیند که ویران شده است. هیلدا روی توده‌ای از سنگ و کلوخ نشسته و سرش را میان دودست گرفته است. گوتز فریاد می‌زند.)

وای!

صحنه سوم

گوتز ، هیلدا

- هیلدا (سر بلند می کند و چشمش به گوتز می افتد.) آخر آمدی !
- گوتز دیگران کجا هستند ؟ مرده اند ؟ چرا ؟ حاضر نشدند جنگ کنند ؟
- هیلدا آره .
- گوتز شبم را بمن بازده : آدمها را از من مخفی کن . (مکش.) چه گذشت ؟
- هیلدا يك گروه دهقان با اسلحه از « والشایم » آمدند و از ما خواستند تا با آنها همراه شویم ، ولی ما زیر بار نرفتیم.
- گوتز آنوقت، ده را آتش زدند. بسیار خوب. (به حقیقت می خندد.) چرا تو با دیگران نمردی ؟
- هیلدا تأسف می خوری ؟
- گوتز البته ! چقدر ساده تر بود که هیچکس زنده نمی ماند !
- هیلدا خودم هم تأسف می خورم . (مکش.) ما را در خانه ای محبوس کردند و خانه را آتش زدند . نقشه خوبی بود .
- گوتز بله ، نقشه خوبی بود، خیلی خوب بود .
- هیلدا آخر سر ، یکی از پنجره ها باز شد . من پریدم . مرگه برایم اهمیتی نداشت ، فقط می خواستم تورا ببینم .

گوتز

که چه بکنی ؟ مرا توی بهشت می دیدی .

هیلدا

ما به بهشت نمی رویم ، گوتز ، و تازه اگر هم هر دو آنجا برویم چشم نداریم که همدیگر را ببینیم ، دست نداریم که همدیگر را بگیریم . آنجا فقط باید به خدا مشغول بود . (طرف گوتز می رود و به او دست می کشد .) تو اینجا مقابل من هستی ؛ کمی گوشت فرسوده ، زبر ، حقیر ؛ این زندگی است - یلغزندگی حقیر . ولی من همین گوشت و همین زندگی است که دوست دارم . فقط روی زمین می توان دوست داشت ، و علیرغم خدا .

گوتز

من بجز خدا کسی را دوست ندارم و دیگری روی زمین هم نیستم .

هیلدا

پس تو مرا دوست نداری ؟

گوتز

نه . توهم همینطور ، هیلدا ، توهم مرا دوست نداری . آن چیزی که تو می پنداری عشق است نفرت است .

هیلدا

چرا از تو متنفر باشم ؟

گوتز

چون گمان می کنی که من دوستان تو را کشته ام .

هیلدا

خود من آنها را کشتم .

گوتز

تو ؟

هیلدا

من بودم که جواب منفی دادم . من بهتر پسندیدم که آنها بمیرند و قتل نکنند . وای ، گوتز ، به چه حقی من به جای آنها انتخاب کردم ؟

گوتز

ای بابا ! مثل من باش ! برائت زمه کن . ما هیچ چیز

نیستیم ، وهیج کاری از دست ما ساخته نیست، هیچ هیچ .
آدمیزاد خیال می کند که کاری انجام می دهد ، اما فقط
خداست که مارا راه می برد .

هیملدا نه ، گوتر ، نه ، اینطور بست . اگر من نبودم آنها حالا
زنده بودند .

گوتر بسیار خوب ، اینطور باشد . اگر تو نبودی شاید . ولی
من در این میان هیچکارام .

هیملدا یادت باشد که به من گفتی : « ما این تصمیم را با هم
می گیریم و مسئولیتش را باهم تقیل می کنیم . »

گوتر ما باهم نیستیم ، کاری باهم نداریم . تو می خواهستی مرا
بینی؟ بسیار خوب ، بمن نگاه کن ، بمن دست بزَن .
خوب ، حالا دیگر برو . تا عمر دارم نمی خواهم چشم به
روی کسی بیفتد . دیگر چشم غیر از زمین و سنگ
چیزی را نخواهد دید . (مکتب) خداوند ، من از تو
سؤال کردم و تو بمن جوابش را دادی . ددود بر تو باد
که خبث طبیعت آدم ها را بر من آشکار کردی . من کبفر
کناه آنها را با گوشت تنم می دهم ، من این بدن را با گرسنگی
درما و تلزبانه شکجه خواهم داد : آهسته آهسته ، نرم
نرم ، آنرا زجر کش خواهم کرد . من این بشر را نابود
می کنم چون تو او را خلق کردی تا نابود شود . این قوم
من بود ، قوم کوچک من بود ، نوی یک دهکده و تقریباً یک
خانواده بودیم . رعایای من مردند و من هنوز زنده ام .

من این جهان را طلاق می‌دهم ، و بقیهٔ عمرم را با تفکر
 در بارهٔ مرگ می‌گذرانم . (خطاب به هیلدا.) تو هنوز
 اینجائی ؟ از اینجا برو . برو جای دیگر به دنبال فقر
 و زندگی بگرد .

فقیرتر از همه تویی ، جای من همین جاست و من همین
 جا خواهم ماند .

هیلدا

مجلس دهم

دهکده ویران ، شش ماه بعد .

صحنه اول

هیلدا ، سپس هاینریش

هیلدا در همان جایی نشسته است که در مجلس پیش
نشسته بود و بسوی جاده می نگرد .
ناگهان حس می شود که آمدن کسی را تماشا می کند .
نیم خیز می شود و منتظر می ماند ،
هاینریش وارد می شود . شاخه گلی به کلاهش زده است
و دسته گلی به دست دارد .

هاینریش ما آمدیم . (بطرف شخص ناپیدائی رومی کند .) شب کلاه ترا
بردار و احترام بکنار . (خطاب به هیلدا .) اسم من هاینریش

است. سابقاً پیشنماز بودم و حالا گدائی می‌کنم. (خطاب به شیطان.) کجا می‌دوی؟ یا اینجا. (خطاب به هیلدا.) وقتی بوی مرگ می‌شنود سرازیر نمی‌شناسد. اما آزارش به مورچه هم نمی‌رسد.

هیلدا يك سال و يك روز گذشته است، نه؟ يك سال و يك روز

از واقعهٔ ورمز می‌گذرد؟

هائینریش کی این را به تو گفته است؟

هیلدا من روزها را شمرده‌ام.

هائینریش دربارهٔ من با تو حرفی زده‌اند؟

هیلدا بله، سابقاً.

هائینریش چه روز زیبایی است، نه؟ این گلها را در راه چیده‌ام:

این دسته گل عید است.

دسته گل را به او تعارف می‌کند.

هیلدا من نمی‌خواهم.

دسته گل را در کنار او می‌گذارد.

هائینریش نباید از آدم‌های خوشبخت ترسید.

هیلدا تو خوشبخت نیستی.

هائینریش به تو می‌گویم که امروز عید است: دیشب به خواب راحت

رفته‌ام. پالاه، آبیجی، یک لبخند بمن بزن بینم: من

همهٔ مردم را دوست دارم بجز یک نفر و می‌خواهم که

همه شاد باشند . (برمقدمه-) برو یادش . (هیلتا تکان
نمی خورد-) یاالله ، منتظرش نکذار .

هیلتا منتظر تو نیست .

هاینریش نیست ؟ تعجب می کنم . ما خیلی باهم دوستیم : مطمئنم
که برای پذیرائی من آرایش کرده و لباس نو پوشیده
است .

هیلتا دست از سرش بردار . دهنه گلت را بردار و برو .

هاینریش (خطاب به شیطان-) می شنوی چه می گوید ؟

هیلتا این بازی را هم کنار بگذار ، من اعتقاد به شیطان ندارم .

هاینریش من هم همینطور .

هیلتا خوب ، پس دیگر ؟

هاینریش (خنده کنان ،) ها ! ها ! ها ! تو بچه ای .

هیلتا آن کسی که به تو توهین کرد دیگر وجود ندارد :

مدتهاست که پشت بعزبا کرده است . دیگر حتی تو را

نمی شناسد و مطمئنم که تو هم نمی توانی او را بشناسی .

تو دنبال کسی می گردی و کس دیگری را به جایش پیدا

می کنی

هاینریش هر چه پیدا کنم همان را قبول دارم .

هیلتا دست از سرش بردار ، نمنا می کنم . چرا می خواهی مرا

که به تو کاری نکرده ام اذیت بکنی ؟

هاینریش من به فکر آزار تو نیستم : من از قیافه تو خیلی خوشم

می آید .

- هیلدا
هاینریش
- هر زخمی که به او بزنی خون از تن من درمی آید .
دوستش داری ؟
آره .
- هیلدا
هاینریش
- مگر می شود او را دوست داشت ؟ خنما آور است .
(می خندد .) با من چند نفری سعی کردند ، اما نتوانستند .
آیا او هم تو را دوست دارد ؟
- هیلدا
هاینریش
- تا وقتی که خودش را دوست می داشت مرا هم دوست می داشت .
اگر تو را دوست بدارد ، من چندان متأسف نمی شوم که
تو را اذیت کنم .
- هیلدا
هاینریش
- تو همین های او را ببخش تا خدا تو همین های تو را ببخشد .
ولی من اصلاً نمی خواهم که مرا ببخشد ! لعنت خداوند
محاسنی هم دارد . مهم فقط اینست که به آن عادت بکنی .
و من دیگر عادت کرده ام . من هنوز به جهنم نرفته ام ،
ولی آداب و عادات جهنم را بدست آورده ام .
- هیلدا
هاینریش
- بیچاره !
(خشمگین .) نه ! نه ! نه ! من بیچاره نیستم . من خوشبختم ،
به تو می گویم که من خوشبختم . (مکث .) یا الله ، صدایش
کن . (هیلدا خاموش است .) بهتر است که تو او را صدا
کنی ، تا وقتی که مرا می بیند جا بخورد و بیشتر خوشحال
بشود . نمی خواهی ؟ پس خودم صدایش می کنم . گوتز !
گوتز ! گوتز !
- هیلدا
اینجا نیست .

- هاینریش کجاست ؟
 هیلدا توی جنگل است. گاهی هفتصدای متوالی آنجا می‌ماند.
- هاینریش خیلی دور است ؟
 هیلدا تقریباً بیست فرسخ .
- هاینریش (خطاب به شیطان .) تو باور می‌کنی ؟ (چشم هایش را می‌بندد و به پیچ شیطان گوش می‌دهد .) آره . آره . آره .
 (موزبانه می‌خندد . سپس :) خیلی خوب . چه جور می‌شود پیدایش کرد ؟
- هیلدا بگرد . کشیش جان ، بگرد . رفیقت هم می‌تواند راهنمائیت کند .
- هاینریش خدا حفظت کند ، خواهر . (خطاب به شیطان .) یاالله یی برویم .
- هاینریش می‌رود . هیلدا تنها می‌ماند و به دقیال او می‌نگرد .

صحنه دوم

هیلدا ، گوتز

گوتز دارد می‌شود . تلزیاته‌ای به دست راست و کوزه آبی به دست چپ دارد . خسته و کوفته می‌نماید .

گوتز کیست مرا صدا می‌کند ؟ (هیلدا جواب می‌دهد-) کسی مرا صدا می‌کرد . صدایش را شنیدم .

گوتز (باقیافهٔ ابلهانه‌ای می‌خندد.) ها! ها! لازم است! لازم است!
(لحظه‌ای به سکوت می‌گردد. گوتز کوزه را تکان می‌دهد.)
چلپ! چلپ! اهان؟ هیچ صدائی نیست که برای آدم
تشنه اینهمه ناخوش آیند باشد.

هیله! آره، تفریح کن، هوس‌هایت را نوازش کن. اگر هر
وقت آدم تشنه بشود آب بخورد، که آنوقت کارها خیلی
آسان می‌شود! اگر روح را مدام وسوسه نمی‌کردی،
بیم این بود که خودت را فراموش بکنی.

گوتز اگر خودم را وسوسه نکنم چطور می‌توانم بر نفسم غالب
شوم؟

هیله! گوتز، واقعاً خیال می‌کنی روز اول است که این کار
را می‌کنی؟ کوزه، صدای آب، این پوسته‌های سفید
روی لب‌هایت، همه را من از بر می‌دانم. آیا نمی‌دانی
که بعد چه می‌شود؟

گوتز می‌دانم که تا فردا تاب می‌آورم، همین.

هیله! تو هیچوقت نتوانسته‌ای تا آخر تاب یاوری چون می‌خواهی
ریاضت بکنی و به نت زجرهای طولانی بدهی. اینقدر
این کوزه را تکان می‌دهی تا از پا بیفتی. و وقتی افتادی
من می‌آیم و آبت می‌دهم.

گوتز چیز تازه می‌خواهی؟ بفرما. (کوزه را کج می‌کند.) این
گلها تشنه‌اند. بخورید، گلها، از آب کوزه من بخورید:
برکت آسمان به گلوی کوچک پلانی شما جاری است.

می بینی : دارند دوباره زنده می شوند . زمین و گیاهان
 هدیه مرا می پذیرند ، قطع آدم هاند که نمی پذیرند .
 (کوزه را سرازیر می کند.) بفرما: دیگر وسیله آب خوردن
 نیست . (می خندد و بازحمت تکرار می کند.) دیگر وسیله
 نیست ... دیگر وسیله نیست ...

آیا خداوند اراده کرده است که تو خرف بشوی ؟
 البته . باید بشر را نابود کرد . مگر نه ؟ (کوزه را دور
 می افکند.) خوب ، حالا آب بنده بخورم بینم ! (از پا
 می افتد .)

هیلدا

گوتز

(نگاه سردی به او می افکند و به تهجه می خندد .) خاطرت
 آسوده است که من همیشه مقداری آب ذخیره دارم : من
 می شناسم . (می رود و یک کوزه آب می آورد و سرگوتز را
 بلند می کند .) یا هه ، بخور .

هیلدا

تا فردا صبح نه .

گوتز

خدا خواسته است که تو دیوانه و خرف بشوی ، اما
 نمی خواهد که بمیری . پس باید بخوری .

هیلدا

من مملکت آلمان را به لرزه می اندازم و حالا مثل بچه ای
 مردست دایم ای به پشت اقدام . پروردگارا، حالا راضی
 شدی ؟ و آیا دقائی پست تر از دقائت من سراغ داری ؟
 هیلدا ، تو که همه چیز را پیش بینی می کنی ، می دانی
 که اگر نشنگی ام را بر طرف کنم بعد چه خواهد

گوتز

شد ؟

- آره ، می دانم . آخرین بازیاترا درمی آوری : وسوسه
شهووت را امتحان می کنی ومی خواهی با من بخوابی .
و یا اینکه می خواهی که من این آب را بخورم ؟
آره .
آنوقت اگر خودم را روی تو بیندازم چه کار می کنی ؟
با این وضع وحالی که توداری ؟ یاالله بیسم ، همه چیز مثل
نماز جماعت از پیش مرتب و منظم است : اول فحاشی
می کنی وبعد حرف های رکیک می زنی و دست آخرت
را به تازباته می بندی . بگیر بخور .
(کوزه را می گیرد.) باز هم یکشکست دیگر! (می نوشد.)
جسم پلید است . (آب را می نوشد.)
جسم پاک است . پلیدی از روح توست .
(کوزه را روی زمین می کفاند.) نشنگی بر طرف شد ؛
خودم را خالی حس می کنم . (مکش.) خوابم می آید .
بخواب .
نه . حالا که خوابم می آید نمی خوابم . (به هیلدا تکلمی کند.)
یستان هایت را به من نشان بده . (هیلدا تکلان نمی خورد.)
یاالله ، نشان بده ، مرا وسوسه کن ، مرا از شدت میل و
هوس بکش . نه ؟ نمی خواهی ؟ بدبخت لکاته ، چرا
نمی خواهی ؟
چون دوست دارم .
عشقت را مثل آهن نافته کن و در دل من فرو کن تا بسوزد

هیلدا

گوتز

هیلدا

گوتز

هیلدا

گوتز

هیلدا

گوتز

هیلدا

گوتز

هیلدا

گوتز

و دود کند و جزغاله شود ! اگر دوستم داری باید
شکنجه‌ام بدهی .

هیله! گو تو
من مال توام؛ چرا تم را آلت شکنجه تو کنم ؟
اگر تو از باطن من خیر داشتی ، بوزدام را خردمی کردی .
سرمن جادوخانه است و تو جادوگر آن هستی .

هیله! گو تو
(خنه کتان .) چه لاف‌ها می‌زنی !
دل من خواست تویش حیوان بودی تا من مثل یک حیوان
با تو جفت می‌شدم .

هیله! گو تو
چه رفیع‌ها می‌بری از اینکه آدمیزادمای !
من آدمیزاده نیستم ، من هیچم - جز خدا هیچکس وجود
ندارد . انسان ، اشیاء باصره است . مشمئزت می‌کنم ، نه ؟
(آسوده و آرام -) نه ، چون دوست دارم .

گو تو
می‌بینی که من می‌خواهم تو را خفیف کنم .
آره ، چون من گرانبهارترین دارائی توام .
(باختم -) تو جر می‌زنی ، بازی نمی‌کنی !
نه ، من بازی نمی‌کنم .

گو تو
تا وقتی که تو بیش من بزنی من پلیسی وجودم را کاملاً
حسن نمی‌کنم .
هیله! برای همین است که بیش تو ماندمام .

گو تو با زحمت بلند می‌شود .

گو تو اگر تو را ددبلم بگیرم ، مرا پس می‌دانی ؟

نه .

هیلدا

حتی اگر بادلی پراز بلیدی بظرف تو بیایم ؟

گوتز

اگر جرئت کنی که به من دست بزنی معلوم می‌شود که
دلت پاک و مطهر است .

هیلدا

هیلدا ، چطور ممکن است بدون شرم و تنگ هم‌دیگر را
دوست داشت؟ شهوترانی از هر گناهی زشت‌تر و پلیدتر است .

گوتز

مرا نگاه کن ، خوب نگاه کن ، چشم و لب و سینه و
بازوی مرا ببین ؛ چطور ممکن است درمن گناه باشد ؟

هیلدا

تو زیبایی و زیبایی هدیه شیطان است .

گوتز

مطمئن ؛

هیلدا

من دیگر از هیچ چیز مطمئن نیستم . (مکش.) اگر

گوتز

هوس‌هایی را اقتاع کنم مرتکب گناه می‌شوم ولی خودم
را از چنگ آنها خلاص می‌کنم ؛ اگر نخواهم آنها را

راضی بکنم روحم را سراسر فاسد می‌کنند... شب نزدیک
می‌شود : دد هوای گرگ و میش باید چشم‌های نیزین

داشت تا خدا را از شیطان تشخیص داد . (نزدیک می‌رود ،
دست به تن هیلدا می‌مالد . و ناگهان از او دور می‌شود .)

زیر چشم خدا با تو هم‌خواهی کنی ؟ نه ، من از جماع
حضوری خوشم نمی‌آید . (مکش.) اگر جانی یک شب

تاریک تللمانی سراغ داشتیم که می‌توانستیم خودمان را
از چشم او مخفی کنیم ...

عشق همین شب تللمانی است : آدم‌هایی که هم‌دیگر را

هیلدا

دوست دارند ، خدا آنها را نمی بیند .

گو تو ز مردم می شود و بید ناگهان واپس می جهد

چشم های تیز یوزپلنگ را به من عطا کن تا نگاه من به پشت این پوست زیبا فرو رود و زشتی های آنرا ببیند . آنچه را که در اندرون این پرده های بینی و این لاله های گوش پنهان است به من نشان بده . من که از دست زدن به پهن منزجرم چطور می توانم رغبت کنم که اینان مدفوع را در آغوش بگیرم ؟

گو تو ز

(باتشدد.) در روح تو بیشتر از تن من کثافت هست . در روح توست که زشتی و پلیدی نفس اماره وجود دارد . من احتیاجی به چشم یوزپلنگ ندارم : من تو را تیمار کرده ام ، شسته ام ، بوی تن تبار تو را شنیده ام . ولی آیا لحظه ای بوده است که تو را دوست نداشته باشم ؟ تو هر روز بیشتر شبیه میت می شوی و من همچنان تو را دوست دارم . اگر تو بصیری من در کنار جسد تو دراز می کشم و تا آخر همانجا می مانم ، لب به آب و نان نمی زنم ، تو در آغوش من می کنی و من لاشه تو را دوست خواهم داشت : زیرا آدم اگر همه چیز را دوست ندارد هیچ چیز را دوست نداشته است .

هیلدا

(تازیانه را بسوی او پیش می برد.) مرا شلاق بزن . (هیلدا بی اعتنا شانه بالا می اندازد.) یا الله ، بزن . بزن ، انتقام

گو تو ز

خون کاترین را از من بگیر، انتقام جوانی بر باد رفته‌ات
را، انتقام همه آن مردمی را که در آتش حلق و
خودخواهی من سوختند...

(بمقتضای می‌خندد.) آره، تو را شلاق می‌زنم، ای راهب
کثیف، تو را شلاق می‌زنم، چون تو عشق ما را تپاه
کردی.

هیلدا

تازیانه را می‌گیرد.

روی چشم‌هایم بزَن، هیلدا، روی چشم‌هایم.

گوتز

صحنه سوم

همان اشخاص به‌اضافه‌های نریش

(وارد می‌شود.) بزید ا بزید ا فرض کنید که من اینجا
نیستم. (پیش‌می‌دود. خطاب به هیلدا.) رفیقم به من گفت
که بروم گشتی بزَنم و آهسته برگردم. می‌دانی که او
را نمی‌شود گول زد. (خطاب به گوتز.) این زن
می‌خواست مانع ملاقات ما بشود. راست است که تو منتظر
من نبودی؟

هاینریش

من؟ من روزشماری می‌کردم.

گوتز

- هیلهدا
 تو روزشماری می کردی ؟ وای ، گوتز ، پس تو به من
 دروغ گفتی. (به او خیره می شود.) چہات شد؟ چشم هایت
 برق می زند ، افکار کس دیگری شدهای .
 گوتز
 از لذت دیدن اوست .
- هیلهدا
 لذت مضحکی است : هر آزاری که از دستش بر آید به تو
 می رساند .
- گوتز
 این دلیل آنست که مرا دوست دارد . نکند حسادت
 می کنی ؟ (هیلهدا جواب نمی دهد. گوتز به ماینریش رومی کند.)
 این گلها را تو چیده ای ؟
- هاینریش
 آره ، برای تو .
- گوتز
 متشکرم . (دسته گل را برمی دارد.)
- هاینریش
 سالروز را تبریک می گویم . صد سال به این سالها ،
 گوتز .
- گوتز
 صد سال به این سالها ، هاینریش .
- هاینریش
 اما تو امشب می میری ...
- گوتز
 راستی ؟ برای چه ؟
- هاینریش
 دهقانها به دنبال می گردند که بکشندت . من مجبور
 شدم بدم تا از آنها یش بقتم .
- گوتز
 مرا بکشند ، زکی ! باعث افتخار من است : گمان
 می کردم که بکلی فراموش شده ام . حالا چرا می خواهند
 مرا بکشند ؟
- هاینریش
 پنجشنبه گذشته، در دشت «گوشپاخ»، خانها سیاه ناستی

را از دم تیغ گذرانده‌اند . بیست و پنج هزار کشته ، بقیه در حال فرار . تا دو سه ماه دیگر شورش بکلی سرکوب می‌شود .

گوتز (با تعدد) بیست و پنج هزار کشته ! نمی‌بایست این جنگ را راه بیندازند . احمق‌ها ! حق بود که ... (خود را آرام می‌کنند) به جهنم ! ما همه خلق شلمایم که بمیریم . (مکث) لابد همه گناه‌ها را به گردن من انداخته‌اند ؟

هاینریش می‌گویند که اگر تو فرماندهی سپاه را به دست گرفته بودی مانع این کشت و کشتار می‌شدی . شاد باش که تو منفورترین مرد آلمان هستی .

گوتز ناستی چه شد ؟ فراری است ؟ اسیر است ؟ مرده است ؟

هاینریش خودت حدس بزن .

گوتز برو گورت را گم کن !

گوتز در فکرهای خود فرو می‌رود .

هیلد آیا می‌دانند که گوتز ایستجاست ؟

هاینریش بله .

هیلد کی به آنها گفت ؟ تو ؟

هاینریش (به شیطان اشاره می‌کند) من نه ، این .

هیلد (بالحن ملایم) گوتز ! (بازوی او را می‌گیرد) گوتز !

گوتز (از جامی جهد) هان ! چی ؟

هیلد تو نمی‌توانی اینجا بمانی .

گوتز چرا نمی‌توانم ؟ باید مکافات پس بدهم ، مگر نه ؟

- هیلتا تو نباید مکافات پس بدهی : تو مقرر نیستی .
- گوتز برو به کار خودت .
- هیلتا کار من همین است . گوتز ، باید برویم .
- گوتز کیط برویم ؟
- هیلتا هر جا که پیش ییاید ، فقط به شرطی که تو درپناه یاشی .
- گوتز تو حق نداری که خودت را به کشتن بدهی .
- هیلتا نه ، نمی آیم .
- گوتز این تقلب است .
- گوتز خوب ، بله : تقلب است ... که چی ؟ مگر همه عمرم
- تقلب نکرده ام ؟ (خطاب به معاشرش) . تو شروع کن به
- خواندن ادعا نامه ات . وقتش حالاست . من آماده ام .
- (بهیلنا اشاره می کند) . به او بگو برود .
- هایتریش هیلتا
- هر چه می خواهی بگوئی رو بروی من بگو ، من تنهاش
- نمی گذارم .
- گوتز هیلتا ، حق با اوست : این محاکمه باید در خلوت باشد .
- هیلتا کدام محاکمه ؟
- گوتز محاکمه ازمن .
- هیلتا چرا می گذاری محاکمه بشوی ؟ این کشیش را دور کن
- و بیا از این دهکنه برویم .
- گوتز هیلتا ، من احتیاج دارم که محاکمه بشوم . همه روزها ،
- همه ساعتها من خودم را محکوم می کنم ، اما موفق

نمی‌شوم خودم را مجاب بکنم ، چون خودم را بیش از اندازه می‌شناسم و بنابراین به‌مقاوت خودم اعتماد ندارم. من دیگر روح خودم را نمی‌بینم، همان‌طور که نمی‌توانم صورت‌م را ببینم چون نمی‌توانم چشم‌هایم را از آن دور کنم . باید کسی چشم‌هایش را بعین عاریه ببندد ، چشم‌های مرا عاریه کن .

هیلدا!

نوه‌م مرا نمی‌بینی ، چون دوستم داری. هاینریش از من متنفر است، پس می‌تواند مرا مجاب بکند : وقتی فکرهای من ازدهان او بیرون بیاید من یاور می‌گم .

گوتز

اگر من بروم قول می‌دهی که بعد با من فراد بکنی ؟

هیلدا

آره ، به‌شرطی که در این محاکمه پیروز بشوم .

گوتز

خودت خوب می‌دانی که تصمیم گرفته‌ای محکوم بشوی. خداحافظ ، گوتز .

هیلدا

یسوی اومی‌رود. او را می‌بوسد و خارج می‌شود .

صحنه چهارم

گوتز ، هاینریش

زودباش ، شروع کن ! هر آزاری که از دست برمی‌آید بعین برسان .

گوتز

هاینریش

(به او می‌نگردد-) تصور نمی‌کردم که تو را در این وضع
بینم .

گوتز

جرئت داشته باش، هاینریش، کار آسان است. نیمی از من
در مقابل نیم دیگرم با تو همدست است. بالله زود باش .
مرا تا اعماق وجودم بکاو، مگر نه وجود من مورد محاکمه
است ؟

هاینریش

پس حقیقت دارد که می‌خواهی محکوم بشوی ؟

گوتز

نه بابا، ترس. فقط نومی‌دی را برتر دیدی ترجیح می‌دهم.

هاینریش

خیلی خوب... (مکت-) صبر کن: حافظه‌ام یاری نمی‌کند.

گاهی از این نین‌ها به من دست می‌دهد. الآن یدم

می‌آید. (باهیجان شروع به قدم زدن می‌کند.) با اینحال .

من احتیاط‌های لازم را کرده بودم: امروز صبح همه را

در ذهنم مرور کردم... تقصیر از توست: تو آن جور که باید

باشی نیستی. می‌بست که تاج گل سرخ به سرت زده باشی

و چشم‌هایت از پیروزی بدرخشد. آه وقت من می‌توانستم

تاجت را سرنگون کنم و پیروزیات را به یغما ببرم، و

دست آخر تو را به زانو درآورم... پس غرور تو کو ؟

گستاخی تو کو ؟ تو نیم مرده‌ای، کشتن تو برای من چه

لذتی دارد ؟ (با خشم شدید.) ای ! من هنوز، آنچنان که

باید، شریک نیستم !

گوتز

(خندم‌زنان.) به‌خود پیچ، هاینریش! آرام باش. حوصله

کن، فرصت بسیار است .

يك دقيقه را هم نباید هدر بدهم . به تو گفتم که آنها از پشت سر من می آیند . (خطاب به شیطان). تو بگو ، تو به یادم بیاور؛ کمکم کن که هر چه بیشتر از او متنفر بشوم . (به آهنگ فالان). هر وقت به او احتیاج دارم یندایش نیست .

من خودم به یادت می آورم . (مکت .) املاک .

املاک ؟

آیا اشتباه کردم که آنها را بخشیدم ؟

هان، آره! املاک... اما تو آنها را بخشیده‌ای : آدم فقط چیزی را که دارد می تواند ببخشد .

آفرین، خوب گفتی! مالکیت يك نوع دوستی است میان انسان و اشیاء ؛ اما اشیاء به دست من که می رسیدند به زوزه می افتادند. من هیچ چیز نبخشیدم . فقط در حضور دیگران يك مصالحه نامه قرائت کردم، همین . با این وصف، جناب کشیش، اگر حقیقت دارد که من املاکم را بخشیدم این هم حقیقت دارد که املاک به دست دهقان‌ها رسیده است . در این باره چه می گوئی ؟

به دست آنها نرسیده است چون نمی تواند ننگه دارند . وقتی خان‌ها این ملک را تصرف بکنند و یکی از نومه‌های دائمی کتراد را توی قصر «هایندشتام» بشانند، دیگر از این اوهام چه خواهد ماند ؟

بسیار خوب، اینطور باشد. نه چیزی داده شده و نه چیزی

هاینریش

گوتز

هاینریش

گوتز

هاینریش

گوتز

هاینریش

گوتز

به کسی رسیده است : اینطور ساده تر است . سکه های شیطان را که می خواستند خرج کنند مبدل به برگ خشکیده می شد . نیکی های من هم همینطور است : دست که به آنها بزنی مبدل به نعش می شوند . اما در مورد نیت من چه می گوئی ؟ هان ؟ اگر من واقعاً نیت کرده باشم که خوبی بکنم ، نه شیطان قادر است این نیت را از من سلب کند و نه خدا . حالا به نیت حمله کن ، حسابش را برس .

هاینریش

خیلی آسان است : چون نمی توانستی از این احوال استفاده بکنی خواهی خودت را از حد آنها بالاتر ببری و وانمود کردی که خود را از آنها بی نصیب می کنی .

گوتز

ای صدای حق ، بگو ، فاش کن ، افکار مرا فاش کن : دیگر نمی دانم به صدای تو گوش می کنم یا صدای خودم را می شنوم . پس بنا بر این همه چیز دروغ و مضحکه بود ؟ من عمل نکردم ، فقط تظاهر به عمل کردم . آی کیش ، به عجب نقطه حساسی انگشت گذاشته ای ! خوب ، بعد ؟ بعد چه شد ؟ این بازیگر مسخره دیگر چه کرده است ؟ عجب ، به این زودی از نفس افتادی !

هاینریش

(که سرمام گوتز به او سرایت کرده است.) تو اینها را بخشیدی برای اینکه بشکنی و نابود کنی .

گوتز

آی گفتم ! بسم تیود که وارث را کتم ...

هاینریش

(بعلمان ترتیب.) بلکه خواهی ارث را هم نابود کنی .

ملك آباء واجدادی «هاید نشتام» مرا سردست بلند کردم...
(بهمان ترتیب) و بر زمین کوبیدی تا آنرا خرد کنی .
من خواستم که نیکوکاری من مخرب تر از بدکاری هایم
باشد .

گوتز

هاینریش

گوتز

و موفق شدی : بیست و پنج هزار کشته ! بایک روز تقوا
بیشتر آدم کشتی تا یا سی و پنج سال شرارت .
و این را هم بگو که این کشته ها همه از فقرا بودند :
همان کسانی که وانمود کردم اموال کنراد را به آنها
می بخشم !

هاینریش

گوتز

البته ! تو همیشه از آنها نفرت داشته ای .
(مضش را بلند می کند) سگ خبیث ! (متوقف می شود و به
خنده می افتد.) می خواستم تو را بزنم ؛ پس معلوم می شود
که تو راست می گوئی . ها ! ها ! پس رگ حساس من
همین جاست . پافشاری کن ! مرا متهم کن که از فقرا
نفرت دارم و از حق شناسی آنها سوء استفاده کرده ام تا آنها
را عید و عید خود کنم . سابقاً با شکنجه به روح مردم
تجاوز می کردم و حالا با نیکوکاری، از اهل این دهکده
یک مشت روح پزمرده ساختم . فلک زده ها ! آنها ادای
مرا درمی آوردند و من ادای تقوا را : آنها فدای هیچ
و پوچ شدند بی آنکه بدانند برای چه می میرند . گوش
کن ، کشیش : من به همه و به برادرم خیانت کردم ، اما
ولع خیانتکاری من فروتنشست ؛ آنوقت یک شب درپای

هاینریش

گوتز

برج و باروی «ورمز» نقشه کشیم که به «بدی» خیانت کنم ، جان کلام همین جاست. غافل از اینکه بدی به این آسانی فریب نمی خورد : از استکان طاس ، «خوبی» در یامد ، «بدی» بدتری بیرون آمد . والگهی ، اینهمه چه اهمیت داشت ؟ اهریمن شدن ؟ یا فرشته شدن برای من تلاوتی نمی کرد ، من می خواستم غیر بشری بشوم . بگو، هاینریش، بگو که من از قرط شرم و خجالت دیوانه شده بودم و خواستم آسمان را به حیرت آورم تا از تحقیر آدمها بگریزم . یاالله، منتظر چیستی؟ حرف بزن ! هان، راست است ، تو نمی خواهی حرف بزنی : صدای توست که از دهان من درمی آید . (صدای هاینریش را تقلید می کند.) تو تقییر ماهیت ندادی ، گوتر ، تو تقییر کلام دادی . تو فخرتی را که از خلق داشتی عشق نامیدی و اسم جنون تخریب را بخشندگی و سخاوت گذاشتی . اما تو همانی که سابقاً بودی، عیناً همان : تو همان حرامزادمای (بامسای هادی خود.) خداوندنا ، شهادت می دهم که راست می گوید و من به گناه خود اعتراف می کنم . من در این معاکمه محکوم شدم ، هاینریش . حالا راضی شدی ؟

با عایش می لرزد و بعد یوار تکیه می دهد .

نه . هاینریش

گوتر چه بر توفعی !

تَرَدینک جلوه می‌کرد! کافی بود که دست دراز کنم و
آترا بردارم. دست پیش بردم، ولی باد شد و از لای
انگشت‌هایم گریخت. پس خوبی سراب است؟ های‌نریش،
های‌نریش، آیا خوبی ممکن است؟

های‌نریش

صدسال به این سال‌ها. یکسال و یک روز یش بود که تو
همین سؤال را از من کردی. ومن جواب دادم: نه، شب
بود، تو بمن نگاه می‌کردی و می‌خندیدی، می‌گفتی:
«تو مثل موش به تله افتاده‌ای.» و بعد، طاس انداختی و
خیالت‌را راحت کردی. خوب، حالا هم ببین: شب‌است،
عین همان شب، اما کیست که به تله افتاده است؟
(بالعن مسخره.) منم.

گوتز

آیا می‌توانی خودت را نجات بدهی؟

های‌نریش

(دیگر لحنش مسخره نیست.) نه، نمی‌توانم نجات بدهم.
(قدم می‌زند.) پروردگارا، حال که وسائل خوبی کردن
را از دست ما گرفته‌ای پس این میل شدید به خوبی کردن
را چرا به ما داده‌ای؟ اگر نمی‌خواستی که من خوب
باشم پس چرا هوس بد بودن را از من گرفتی؟ (قدم می‌زند.)
با این‌حال عجیب است که از هیچ سوراخی نیست.

گوتز

چرا ظاهر می‌کنی که با او حرف می‌زنی؟ تو می‌دانی
که او هیچوقت جواب نمی‌دهد.

های‌نریش

و این سکوت برای چیست؟ او که بر خر یضمیر ظهور

گوتز

کرد چرا نمی‌خواهد بر من ظاهر شود؟
 چون تو به حساب نمی‌آئی . ضمعا را شکنجه کن یا تن
 خود را زجر بده ، لب‌های فاحشه یا دهان جذامی را
 بیوس ، از شدائد یا از لذائذ بمیر ، خدا عین خیالش
 یست .

هاینریش

پس چه کسی به حساب می‌آید؟

گوتز

هیچکس . آدمیزاده هیچ است . خودت را به تعجب نزن:
 این را همیشه می‌دانسته‌ای . همان وقت هم که طاس‌ها را
 می‌ریختی می‌دانستی . وگرنه چرا تقلب کردی؟ (گوتز
 می‌خواهد حرفی بزند.) تو تقلب کردی، کاترین دیدت :
 تو صدایترا درشت کردی تاروی سکوت خدا را بیوشانی.
 دستورهایی را که ادعا می‌کردی به تو می‌رسد خودت
 برای خودت می‌فرستادی .

هاینریش

(به فکر فرومی‌رود.) آره ، خودم بودم .

گوتز

(متعجب.) خوب ، آره . خودت بودی .

هاینریش

(به همان ترتیب.) فقط خودم بودم .

گوتز

آره ، می‌گویم آره .

هاینریش

(سریلند می‌کند.) فقط من بودم، کشیش، حق با توست...
 فقط خودم بودم . من برای يك اشاره استغاثه می‌کردم ،
 گدائی می‌کردم ، به آسمان پیام می‌فرستادم ، اما جوابی
 نمی‌آمد . آسمان حتی از نام من بی‌خبر است . من هر لحظه
 از خودم می‌پرسیدم که آیا من در چشم خدا چیستم . حالا

گوتز

جوابش را می‌دانم : هیچ چیز . خدا مرا نمی‌بیند ، خدا صدای مرا نمی‌شنود ، خدا مرا نمی‌شناسد . این خلأ را که بالای سرهاست می‌بینی ؟ این خداست . این شکاف در را می‌بینی ؟ این خداست . این حفره را نوی زمین می‌بینی ؟ این هم خداست . سکوت ، خداست . نیستی ، خداست . خدا، تنهایی انسان است . فقط من وجود داشتم : من به تنهایی تصمیم به بیدی گرفتم ؛ من به تنهایی خوبی را اختراع کردم . من بودم که تقلب کردم ، من بودم که معجزه کردم ، منم که امروز خودم را مهم می‌کشم ، تنها منم که می‌توانم خودم را تبرئه کنم ؛ من ، انسان . اگر خدا هست ، انسان عدم است ؛ و اگر انسان هست ... کجا می‌دوی ؟

من می‌روم : من دیگر کاری با تو ندارم .

هاینریش

صبر کن ، کشیش ، می‌خواهم تورا بخندانم .

گوتز

ساکت شو !

هاینریش

تو اصلاً نمی‌دانی من چه می‌خواهم بگویم . (او را نگاه

گوتز

می‌کند و ناگهان بی‌مقدمه .) تو می‌دانی !

(فریاد زنان .) دروغ است ! من هیچ چیز نمی‌دانم ، من

هاینریش

نمی‌خواهم هیچ چیز بدانم .

هاینریش ، می‌خواهم شوخی طرفه‌ای یادت بدهم : خدا

گوتز

وجود ندارد . (هاینریش خود را روی او می‌افکند و او را

می‌زند . گوتز زیر ضربهای هاینریش می‌خندد و فریادمی‌کشد .)

او وجود ندارد. ای شادی، ای اشک شادی! هَللویا، دیوانه!
 ترن: من تو و خودم را نجات دادم. دیگر بهشت نیست،
 دیگر دوزخ نیست: هیچ چیز جز زمین نیست.

وای! بگذار مرا صدبار، هزاربار لعن کند، محکوم به
 عذاب الیم کند، اما وجود داشته باشد. گوتز، آدمها
 اسم خائن و حرامزاده روی ما گذاشتند و ما را محکوم
 کردند. اگر خدا نباشد دیگر وسیله‌ای نیست تا از شر
 آدمها بگریزیم. خداوند! این مرد کفر می‌گوید. من
 به تو ایمان دارم، من ایمان دارم! ای پدر ما که در
 آسمانی، من ترجیح می‌دهم که بدست موجودی نامشاهی
 محاکمه بشوم تا بدست ممنوع.

هاینریش

با کی حرف می‌زنی؟ مگر نکستی که او کراس؟
 (هابنریش ساکت به او می‌نگرد.) دیگر وسیله‌گریختن از
 آدمها نیست. خدا حافظ ای غفرت‌ها و خدا حافظ ای
 ملکونی‌ها. خدا حافظ ای نفرت و غرور. فقط آدمها وجود
 دارند.

گوتز

آدم‌هایی که تو را نمی‌خواهند، حرامزاده.
 درست می‌شود (مکت -) هاینریش، من در این محاکمه
 محکوم نشده‌ام. اصلاً محاکمه نبود، چون قاضی نبود.
 (مکت -) من از تو شروع می‌کنم.

هاینریش

گوتز

(ازجا می‌جهد -) چی را از تو شروع می‌کنی؟
 زندگی را.

هاینریش

گوتز

آره ، خیال کرده‌ای! (خود را روی او می‌افکنند.) تو شروع نخواهی کرد. گذشت. همین امروز باید تیر را رها کرد. ول کن، هاینریش، ول کن. هر چه بود گذشت، عوض شد، من می‌خواهم زندگی بکنم.

هاینریش

گوتز

دست و پا می‌زند .

(گلوی اورا می‌قشارد.) پس زورت چه شد، گوتز؟ قوت کجا رفت؟ بختم بلند بود که تو هوس کردی زندگی بکنی: حالا درنومیدی باید جان بدهی! (گوتز، زار و درمانده، می‌کوشد که اورا پس براند.) همه سهم جهنم در این آخرین دقیقه عمرت بکنجد!

هاینریش

ولم کن. (تقلای کند.) خوب، حالا که یکی از ما دو نفر باید بمیرد، همان بهتر که تو بمیری!

گوتز

با خنجر به او می‌زند .

آخ! (مکث.) من نمی‌خواهم کینه و نفرت تمام شود، من نمی‌خواهم رنج تمام شود. (بدمین می‌افتد.) همه چیز تمام شد، تمام شد، دیگر هیچ چیز نخواهد بود. و تو فردا آفتاب را خواهی دید.

هاینریش

می‌میرد .

تو مرده‌ای و جهان همچنان پراست: جای تو پیش هیچکس خالی نیست. (دسته گل را برمی‌دارد و روی نشر می‌اندازد.)

گوتز

مضحکۀ تیکی با يك قتل به پایان رسید. چه بهتر! دیگر
نمی‌توانم از راهی که رفته‌ام برگردم. (صدای می‌زند.)
هیلتا! هیلتا!

صحنه پنجم

هیلتا، گوتز

شب شده است.

خدا مرد.	گوتز
مرده یازنده، چه اهمیت دارد! مدت‌ها بود که من دیگر کاری بجا نداشتیم. هاینریش کجاست؟	هیلتا
از اینجا رفت.	گوتز
آیا در محاکمه موفق شدی؟	هیلتا
محاکمهای درکار نبود؛ به تو گفتم که خدا مرده است. (او را در آغوش می‌گیرد.) دیگر شاهد و ناظری نداریم؛ من تنها کسی هستم که موهای تورا و پیشانی تورا می‌بیند. از وقتی که او نیست تو چقدر حقیقی شده‌ای! بهمن نگاه کن، يك لحظه هم نگاهت را از من نکیر؛ دنیا کور شده است؛ اگر سرت را برگردانی می‌ترسم نابود شوم. (می‌خندد.) آخر تنها شدیم!	گوتز

نور می‌تابد. مشعل‌هایی نزدیک می‌شود.

هیلدا

آمدند - بیا بروم .

گوتز

می‌خواهم منتظر آنها باشم .

هیلدا

می‌کشندت .

گوتز

به! از کجا معلوم؟ (مکش.) همین‌جا بمانیم : من احتیاج

به‌مددن آدم‌ها دارم .

مشعل‌ها پیش می‌آیند .

مجلسی یازدهم

اردوی دهقانان

صحنه اول

کارل ، زن جادوگر ، دو دهقان

سپس ناستی

زن جادوگر بکشدست جویری را به تن دهقانان می‌مالد.

(وارد می‌شود.) چه کار می‌کنی ؟

ناستی

آن‌هایی که من این دست جویری را به تنشان می‌مالم روئین‌تر

جادوگر

می‌شوند؛ به دیگران زخم می‌زنند اما به خودشان زخم

نمی‌خورد .

ناستی

این دست‌را دورینداز ! (خصمانه بسوی او می‌رود.) یاالله
 ینداز دورا (جادوگر پشت سر کلرل مخفی می‌شود.) کلرل!
 توهم در این کار دست داری ؟

کلرل

آره . کاریش نداشته باش .

ناستی

تا وقتی که من فرمان می‌دهم ، رؤسا نباید به افرادشان
 ددوغ بگویند .

کلرل

آنوقت افراد یاروسایشان سقط می‌شوند .

ناستی

(خطاب بدهقانان.) راحتم بگذارید .

دهقانان بیرون می‌روند. لحظه‌ای به سکوت می‌گذرد.

کلرل بسوی ناستی می‌آید .

کلرل

تو در تردیدی، ناستی، در رؤیائی ، و در این مدت شمارۀ
 سربازهای فراری روز به روز بیشتر می‌شود ! قشون ،
 سربازهایش را از دست می‌دهد مثل زخم خورده‌ای که
 خون از تنش بیرون رود . باید مانع خونروی شد . و ما
 دیگر حق نداریم در مورد وسائل این کار سخت‌گیر و
 پرتوقع باشیم .

ناستی

چه می‌خواهی بکنی ؟

کلرل

بهمه دستور بدهم که این دست‌چوبی را به نشان بمانند.
 اگر تصور کنند که روئین تن شماند آنوقت دیگر فرار
 نمی‌کنند .

من آنها را آدم بار آورده بودم و تو از آنها حیوان می سازی -

ناستی

حیوان هائی که سر جای شان بایستند و خودشان را به کشتن بدهند بهتر از آدم هائی اند که جا خالی کنند و در بروند. ای پیغمبر اشتباه و نفرت !

کارل

ناستی

بیار خوب، من پیغمبر دروغی هستم . اما تو ، تو چیستی؟ من راضی به این جنگ نبودم ...

کارل

ناستی

ممکن است ، اما چون توانستی جلو جنگ را بگیری معلوم می شود که خدا با تو نیست .

کارل

ناستی

من پیغمبر دروغی نیستم ، ولی مردی هستم که خدا او را فریب داده است . هر کاری می خواهی بکن . (کارل و زن حادوگر بیرون می روند -) بله ، خداوند ، تو مرا فریب دادی ، چون گذاشتی باور کنم که من برگزیده توام . اما چطور می توانم تو را سرزنش کنم از اینکه به بندگان دروغ می گوئی و چطور ممکن است در عشق و محبت تو شك کنم ؟ بله ، من که برادرانم را اینطور دوست دارم که می بینی و به آنها اینطور دروغ می گویم که می دانی چطور می توانم تو را خدمت کنم ؟

صحنهٔ دوم

فاستی ، گوتز . هیلدا ، سه دهقان مسلح

فاستی
يك دهقان
(بدون تعجب و تحاشی.) دوباره آهیدید !
(گوتز را نشان می‌دهد.) ما به دنبالش می‌گشیم تا سرش را
بیریم . اما او دیگر آن آدم سابق نیست : به گناههایش
اعتراف می‌کند و حاضر است که در صف ما بچنکد .
آنوقت او را پیش تو آوردیم .

فاستی
ما را تنها بگذارید . (دهقانان بیرون می‌روند .) تو
می‌خواهی در صف ما بچنکی ؟

گوتز
بله .

فاستی
چرا ؟

گوتز
من به شما احتیاج دارم . (مکش.) من می‌خواهم آدمی
باشم میان دیگر آدم‌ها .

فاستی
فقط همین ؟

گوتز
می‌دانم : این کار از هر کاری سخت‌تر است . برای
همین است که می‌خواهم از اول شروع کنم .

فاستی
اول کدام است ؟

گوتز
جنایت . آدم‌های امروز جانی به دنیا می‌آیند ، باید که
من هم سهمم را از جنایات‌های آنها مطالبه کنم تا بتوانم

سهمی را که از عشق آنها و از فضائل آنها می برم به دست آورم. من عشق و محبت خالص می خواستم : چه حماقتی ! همدیگر را دوست داشتن یعنی به دشمن مشترك كینه ورزیدن : پس من با كینه شما پیوند می بندم . من خوبی را می خواستم : چه سفاقتی ! روی این زمین و در این زمان خوبی از بدی جدا نیست : پس من بد بودن را می پذیرم تا بتوانم خوب بشوم .

(به او خیره می شود.) تو عوض شده ای .

بسیار ! من کسی را که یرایم عزیز بود از دست دادم .

کمی ؟

تو نمی شناسیش . (مکث...) من آمده ام درخواست کنم که به عنوان يك سرباز ساده به فرمان تو و در سپاه تو خدمت کنم .

من قبول نمی کنم .

ناستی !

می خواهی که من با يك سرباز چه بکنم در حالیکه هر روز پنجاه سرباز از دست می دهم ؟

وقتی که من با غرور آدم ثروتمند به طرف شما آمدم شما مرا راندید و این عین عدل بود، چون من ادعای کردم که شما به من محتاجید . ولی امروز به شما می گویم که من به شما محتاجم ، و اگر مرا برانید ظلم کرده اید ، چون ظلم است گدا را راندن .

ناستی

غوتز

ناستی

غوتز

ناستی

غوتز

ناستی

غوتز

ناستی

من تو را نمی رانم . (مکتب) . يك سال و يك روز است که
مقام تو خالی در انتظار توست . در این مقام بنشین و
فرمانده سباه باش .

گوتز

نه ! (مکتب) . من برای فرمان دادن خلق نشده ام . من
می خواهم فرمان بیرم و اطاعت کنم .

ناستی

بسیار خوب ! من به تو دستور می دهم که فرمانده ماباشی .
اطاعت کن .

گوتز

ناستی ، من آمادمام که بکشم و اگر لازم باشد خودم راهم
می کشم ، ولی من نمی توانم کسی را بطرف مرگه بفرستم :
حالا دیگر می دانم مردن چیست . ناستی ، هیچ چیز وجود
ندارد ، هیچ چیز نیست مگر این زندگی . ما غیر از
زندگیمان چیزی نداریم .

هیلدا

(او را بیسکوت وامی دارد) . گوتز ! ساکت باش !

گوتز

(خطاب به هیلدا) . آره . (خطاب به ناستی) . رؤسا تنها
هستند ، ولی من می خواهم همه جا مردم را ببینم ، در
اطرافم ، بالای سرم ، تا آسمان را از چشم من بیوشانند .
ناستی ، اجازه بد که من يك آدم معمولی باشم .

ناستی

ولی تو يك آدم معمولی هستی . مگر تصور می کنی که
ارزش رئیس بیشتر از مرئوس است ؟ اگر نمی خواهی
فرمان بدهی از اینجا برو .

هیلدا

(خطاب به گوتز) . قبول کن .

گوتز

نه . سی و شش سال تنهایی برایم بس است .

- جادوگر قسم می خورم که دردتان نمی آید . اگر این دست را به شما بمالم روئین تن می شوید .
- دهقانان اگر ناستی اجازه بدهد که به تنش بمالی ما باور می کنیم - جادوگر به ناستی نزدیک می شود .
- ناستی گوزت را گم کن !
- جادوگر (باصدای آهسته .) از طرف کارل آمده ام : بگذار کارم را یکم وگر نه فاتحه هممچیز را بخوان .
- ناستی (باصدای بلند .) بسیار خوب ، زود تمام کن و برو .
- جادوگر دست چوبی را به تن او می مالد . دهقانان کف می زنند و هلهله می کنند .
- یک دهقان به این راهب هم بمال .
- گوتز مادر به خطا !
- هیلدا (ملایم-) گوتز !
- گوتز بمال ، جام ، محکم بمال .
- ناستی جادوگر دست چوبی را به تن او می مالد . (باتشدد-) بروید بیرون !
- بیرون می روند .
- گوتز ناستی ، کار تو به اینجا کشیده است ؟
- ناستی آره .
- گوتز پس تحقیرشان می کنی ؟
- ناستی من فقط خودم را تحقیر می کنم . (مکش-) آیا بازی

مسخرمای عجیب بر از این سراغ داری : من که از دروغ
نفرت دارم به برادرانم دروغ می گویم تا به آنها جرئت
بدهم که در جنگی که از آن نفرت دارم خود را به کشتن
بدهند .

آی هیلدا ، این مرد هم مثل من تنهاست .

بیشتر از تو . تو همیشه تنها بوده‌ای . اما من صد هزار نفر
بودم و حالا جز خودم کسی نیست . گوتز ، من نه تنهایی را
می شناختم نه شکست و نه دلهره را ، اما حالا بی پناه در
مقابل آنها قرار گرفته‌ام .

یک سرباز وارد می شود .

گوتز

ناستی

سرباز

ناستی

گوتز

رؤسای سپاه می خواهند با تو حرف بزنند .
بگو بیایند . (خطاب به گوتز .) می خواهند بگویند که
اعتماد از میان رفته است و دیگر تسلطی به افراد ندارند .
(بامدادی محکم .) نه . (ناستی : به او می نگردد .) رنج و
دلهره و پشیمانی به من می برازد . اما تو ، اگر تو رنج
بکشی آخرین شمع خاموش خواهد شد و شب تیره همه
چارا خواهد گرفت . من فرماندهی سپاه را به دست
می گیرم .

رؤسا و کارل وارد می شوند .

ناستی ؛ در جنگ شکست را هم باید پذیرفت . افراد من ...

یک رئیس

ناستی

هروقت به تو اجازه دادم حرف بزنی . (مکتب) من خبری
به شما می‌دهم که ارزش يك فتح را دارد : از امروز
سپهسالاری داریم که مشهورترین سردار جنگی آلمان است .
يك رئیس این راهب ؟

گوتز من همه چیز هستم مگر راهب !

خرقه را از دوش می‌افکنند و به صورت يك سرباز
درمی‌آید .

رؤسا گوتز !

کارل گوتز ! بله ، خودش است ...

يك رئیس گوتز ! در این صورت وضع تغییر می‌کند .

يك رئیس دیگر چه تغییری می‌کند ، هان ؟ چه چیز را تغییر می‌دهد ؟
این مرد خائن است . خواهید دید که چطور شما را به دامی
ببندد که در داستان‌ها بنویسند .

گوتز بیا پیش ! ناستی مرا رئیس و فرمانده سپاه کرده است .

از من اطاعت می‌کنی یا نه ؟

رئیس مردن برایم خوش تر است .

گوتز پس بعیر ، برادر ! (با خنجر به او می‌زند) . اما شما ،

همه گوش کنید ! من فرماندهی را به خلاف میل خودم
به دست می‌گیرم ، ولی بدانید که دیگر از دست نمی‌دهم .

به حرف من اعتماد کنید : اگر يك احتمال پیروزی در
این جنگ باشد ، من پیروز خواهم شد . فوراً اعلام کنید

که هر سربازی دست به فرار بزند اعدام می‌شود. من برای امشب صورت کامل افراد و مهمات و خواربار را می‌خواهم. اگر کوتاهی کنید خونتان به‌کردن خودتان. ما به پیروزی وقتی مطمئن می‌شویم که افراد شما از من بیشتر ترسند تا از دشمن. (دو‌سا می‌خواهند حرف بزنند.) نه، لازم نیست يك کلمه بگوئید. بروید. فردا از تشنه‌های من باخیر می‌شوید. (آنها بیرون می‌روند، گوتز نش را با لگد پس می‌زند.) اینك حکومت انسان آغاز می‌شود. شروع خوبی بود. آهای ناستی، من جلاد و سلاخ خواهم شد.

ناگهان ضعف و لرزش مختصری به او دست می‌دهد.

(دست روی شانه اومی گذارد.) گوتز...

ترس، من متزلزل نخواهم شد. من آنها را خواهم ترساند، چون راه دیگری برای دوست داشتن آنها ندارم. من به آنها فرمان خواهم داد، چون راه دیگری برای اطاعت کردن ندارم. من با این آسمان خالی بی‌نای سرم تنها خواهم ماند، چون راه دیگری برای بودن با دیگران ندارم. این جنگ را باید کرد و من می‌کنم.

ناستی

گوتز

